



جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman



رمان : به رنگ عشق

نویسنده : پروانه شیخ لو

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان

@Asheqaneroman

دیر انگار سر مست زودت ندهیم دامن از دست
 بر آتش عشقت آب تدبیر چندان که زدیم باز ننشست
 از رای سر نمی توان تافت بر روی تو در نم توان بست
 از پیش پای تو رفتنم نیست چون ماهی افتاده در شست

راسته که میگویند دنبال خوشبختی گشتن اشتباهه، خوشبختی پیدا شدنی نیست بلکه ساختنیه
 بیتا دلم پره، همیشه موقع دلتنگیهام یاد تو می افتم حیف که از من خیلی دوری، من تو
 سختترین موقعیت زندگیم باهات آشنا شدم تو بهم کمک کردی تا دوباره سر پا شدم یادته
 چقدر دلت میخواست زندگیمو برات تعریف کنم همیشه میگفتی من موندم تو چطور تو سن
 نوزده سالگی انقدر درمونده ای اونموقع هنوز آماده نبودم تا برات از زندگیم بگم ولی الان
 تو این نامه همه چی را مینویسم تا بفهمی چرا اونقدر درمونده ام.
 تو یه باغ بزرگ همراه با خانواده ی عمو و عمه ها زندگی میکردیم.

خونه هامون با فاصله سی متر از هم در یک طرف باغ قرار گرفته بود و عمارت بزرگ
 پدر جون در طرف دیگه ی باغ که وصیت کرد بعد از مرگش برسه به عمو ی بزرگترم
 فرزام.... بعد مرگ پدر جون هیچکدام از فرزاندانش حاضر نشدند باغ را بفروشند میگفتند
 ریشه ی ما تو این خونه است.

عمو فرزام خارج کشور زندگی میکرد و حتی بعد همونجا از دواج کرده بود فقط یک بار
 به تنهایی برای مراسم خاکسپاری پدر جون اومد و بعد اون دیگه ندیده بودمش... فرزند
 دوم خانواده عمو فرزین بود دو تا پسر داشت شاهرخ و مهراب و یک دختر بنام شیوا
 شاهرخ شش سال از من بزرگتر بود و درست مثل زن عموم سرد و خشک بود شیوا از
 من دو سال بزرگتر بود و مهراب که یکسال از من کوچکتر بود و بهترین دوست من!
 بعد عمو فرزین پدرم بود که فقط منو داشت و به دردانه ی فامیل معروف بودم و در آخر
 عمه فریبا که دو تا دختر داشت آتنا و آرمیلا
 آتنا همسن شیوا و آرمیلا یکسال ک وچکتر از مهراب ...

مثل خواهر و برادر بودیم البته گاهی دعوا هم میکردیم من خیلی با آتنا دمخور نبودم و در
 کل مهراب همبازی تمام دوران کودکی من محسوب میشد
 من تک تک اونها را بهت معرفی کردم بیتای عزیزم تا بدونی دور ورم خیلی شلوغ بود و
 شلوغترین فرد من و مهراب بودیم.

همیشه همه را اذیت میکردیم و کلی میخندیدیم کاش تو همون تو دوران می موندیم خوش بودیم خیلی زیاد....بزرگ شدیم و رسیدیم به مرحله ی حساس نوجوانی همه چی از همین دوران شروع شد من اسمشو گذاشتم دوران نحسیت.....

شاید با خودت فکر کنی دارم یکی از این داستانهای خسته کننده را تعریف میکنم, آرامش مدام کسل کنندس, گاهی طوفان هم لازمه .

پدرم با عموهام و شوهر عمه هام یک کارخانه بزرگ مواد غذایی را اداره میکردند ...همه چی خوب بود که نمیدونم بی دقتی کدام از یک عمو یا شوهر عمه باعث شد کارخانه در آستانه ی ورشکستگی قرار بگیره باغ تبدیل شده بود به ماتمکده تا اینکه عمو پیشنهاد کرد از برادر بزرگترشون یعنی

عمو فرزام کمک بگیرند امید سرابیه که اگه ناپدید بشه همه از تشنگی می میریم اونموقع امید ما شده بود عمو فرزام

عمو به محض شنیدن ماجرا خودشو همراه با خانواده عازم ایران میکنه تا اینجا همه چی خوب بود دوباره خنده بر روی لبهامون پدیدار شده بود و خوشحال بودیم

همه اعضاي حاضر در باغ مثل سربازهاي ارتشي جلوي در ورودي باغ انتظار ورود عمو فرزام را مي کشیدیم پدرم براي استقبال رفته بود فرودگاه عمو فرزام از قبل گفته بود که کسی برای استقبال به فرودگاه نیاد.

وقتي صدای زنگ در شنیده شد عمه فریبا مثل موشک رفت سمت در و بدون معطلی خودشو انداخت تو بغل بابام به خیال اینکه عمومه.

مهراب که کنار من ایستاده بود نجوا کنان کنان تو گوشم گفت:

-بابات شوکه شد خوبه عمو فرزام جلو نبود و گر نه از دست این عمه ی مغول صفت ما سخته میکرد.

ریز خندیدیم و گفتم:

-جرات داری جلو آتنا این حرف را بزن.

سرشو برگردوند به طرف در و گفت:

فعلا ساکت که رئیس بزرگ در حال وروده.

عمو فرزام با هیبتی درشت وارد حیاط شد و به دنبالش زنی که فکر میکنم همسرش بود و در آخر پدر بیچاره ی من با کلی چمدان!

اول از همه با عمه روبوسی کرد و بعد به نوبت با هر شخصی که تو صف ایستاده بود و زن عمو هم به تبعیت از او به دنبالش.

در آخر صف من و مهراب بودیم عمو اول با مهراب روبوسی کرد و با صدای بمش پرسید:

-پسره فرزینی نه؟

-مهراب با متانتی که من هیچوقت تا به حال در او ندیده بودم پاسخ داد:
-بله

عمو سرشو تکان داد و گفت:

خیلی شبیه به پدرتی ، فرزین هم شبیه به مادر خدا بیامرم بود.

مهراب فقط به لبخندی اکتفا کرد بعد با زن عمو روبوسی کرد .

عمو جلوی من که رسید بدون اینکه نگاهم کنه منو بوسید و گفت:

هما درست میگم نه؟

دردانه ی فریدون آخرین بار که دیدمت هشت ساله بودی دیوار راست را میرفتی بالا.

خندیدم و گفتم:

هنوزم فرقی نکردم.

عمو با لبخند سرشو تکان داد و به زنش گفت:

روسو این دختر تک فرزند فریدونه .

زن عمو با من روبوسی کرد و با لهجه ی شیرینی گفت:

خیلی زیبایی .

تشکر ک ردم و زیر چشمی به آرمیلا نگاه کردم که با حرص لبشو می جوید .

همگی رفتیم خونه ی عمه فریبا برای شام دیگه اون غریبی اولیه از بین رفته بود و کم کم داشت جاشو به یک صمیمیت خالصانه میداد.

مادرم و زن عمو خیلی با روسو گرم گرفته بودند و مدام سوالاتی درباره ی آلمان می پرسیدن عمو فرزام گرم صحبت با برادرش بود.

آتنا و آرمیلا و شیوا هم مشغول به کمک کردن عمه و شاهرخ و آقا وحید یعنی شوهر عمم هم مشغول جابه جایی چمدانها.

مهراب روی دسته ی مبلی که من نشسته بود تکیه داده بود و زیر لب آواز میخوند
حوصله ام سر رفت و رو به مهراب گفتم:

-کاش بچه ای چیزی داشتن تا ما هم سرگرم می شدیم.

-مهراب بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

بی ادب نشو هما، عمو فرزام امید این جمعه.

-من که چیزی نگفتم!

-احمق جون بچه ای چیزی داشتن حرف زشتیه باید میگفتی کاش فرزندت داشتند، بعدشم مگه بچه ی اینا باغ وحشه یا میمون که من و تو را سرگرم کنه؟

-مهراب جدی حرف زد.

-از کی تا به حال جدی حرف میزنی؟

-زبانم را برایش در آوردم و گفتم:

من همیشه جدی بودم.

در همین لحظه عمو فرزام با لحن بلندی منو خطاب قرار داد و گفت:

-فکر میکنم از یک جا نشستن خسته شده باشی هما.

لبخند زورکی زد و گفتم:

نه این چه حرفیه دارم از صحبتهای شما استفاده میکنم.

مهراب زیر گوشم گفت: آره جون عمه ات.

اخمی به او کردم و رو به عمو فرزام گفتم:

عمو شما بچه ندارید؟ خندید و گفت:

چرا دو تا پسر برای چی می پرسی؟

-خب هر چی باشه اونها پسر عموهای من هستند ولی یکبار هم ندیدمشون برام جالبه بیشتر از اونا بدونم

زن عمو روسو به جای همسرش گفت:

داریوش فردا از کانادا میاد ایران و دانیال هم تا سه روز دیگه از آلمان خودشو میرسونه.

مهراب گفت:

حالا چند سالشون هست؟ روسو لبخند شیرینی زد و گفت:

داریوش بیست و سه سالشه و دانیال بیست سالشه... دانیال برای مرخصی گرفتن از محل تحصیلش مجبور شد چند روز دیگه به ما ملحق بشه. داریوش هم. تو کانادا پزشکی میخونه.

عمو فرزام سرش را تکانی داد و گفت:

حالا میان و خودتون بیشتر باهاشون آشنا میشید.

بعد شام عمو و زن عمو برای خواب به خانه ی ما آمدند و قرار شد فردا آقا باغبون عمارت متعلق به عمو را تمیز کنه که عمو بره اونجا

صبح روز بعد مثل همیشه زود از خواب بیدار شدم بعد رفتم آشپزخانه در کمال تعجب دیدیم عمو و همسرش هم دارند صبحانه میخورند سلامی کردم و گفتم:

زور بیدار شدید.

عمو از سر میز بلند شد و گفت:

-عادتمه که زود بلند شوم.

زنعمو پرسید:

حالا کجا داری میری؟

عمو- دارم میرم ببینم علی آقا کار تمیز کردن عمارت را به کجا رسونده و از آشپزخانه خارج شد.

زنعمو رو به من گفت:

امشب پدرت و مادرت زحمت کشیدند و به خاطر ورود ما به ایران مهمانی بزرگی ترتیب دادند.

از صبح زود دنبال تدارکاتش هستند.

-خوبه با فامیلامون بیشتر آشنا میشید.

لبخندی زد و گفت: این خوبه، ولی خوبتر اینه که داریوش امشب میاد.

جدا، خیلی نوق زده ام که می خواهم پسر عموم را ببینم.

صبحانه ام را سریع خوردم و رفتم خونه ی عمو فرزین تا خبر مهمونی را به مهراب بدهم گرچه میدونستم هنوز خوابه.

عمو با دیدن من گفت:

به موقع اومدی همه داریم میریم کمک علی آقا باغبون تا زودتر عمارت را تمیز کنه.

-مهرابم میاد؟

مهراب پشت عمو ظاهر شد و گفت:

من بدبخت مگه میشه نیام؟!!

عمو اخمی به او کرد و گفت:

مهراب آگه عموت چیزی بشنوه ناراحت میشه حواستو جمع کن.

مهراب - بله آگه عمو چیزی بشنوه دیگه به شما کمک مالی نمی کنه متوجه هستم.

عمو جوابی نداد و در عوض با صدای بلند شاهرخ و شیوا را صدا زد.

آنها سریع از خانه خارج شدند و به دنبال عمو راه افتادند ما هم پشت سرشان، آرام به مهراب گفتم: -من دوست ندارم کار کنم .

مهراب- فرار کنیم فاتحه مون خونده است .

این مساله جدیه بابا و عمو ناراحت میشوند و پدرمان را در میاورند!

خندیدیم و گفتم:

نه تا شب جلو چشمشون نمیاییم می ریم خونه درختیمون کسی اونجا رو بلد نیست.

دستم را گرفت و بی سر و صدا از جمع فاصله گرفتیم و دوان دوان به سمت درختی رفتیم که خونه درختیمون اونجا بود.

اون خونه درختی را من و مهراب چهار سالی میشدیم که ساخته بودیمش و کسی ازش خبر نداشت .

اول من رفتم بالا ، تا مهراب خواست بیاد بالا آرمیلا مثل جن ظاهر شد و روبه مهراب گفت:

چیکار داری میکنی؟

من فرستادن دنبال تو و هما ، مهراب نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

هیچی من دنبال هما بودم نمیدونم باز کجا رفته همیشه از زیر کار در میره ، آرمیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

عادته هما همینه، همیشه موقع کار کردن گم میشه عمو خیلی لوسش کرده .

مهراب سرش را تکان داد و گفت:

خیلی لوس و نتره ، ولش کن بیا بریم حالا بعدا به خدمتش میرسیم و با این حرف از درخت دور شدند

نفس آسوده ای کشیدیم و در دلم از مهراب تشکر کردم که من را لو نداد اصلا دوست نداشتم کار کنم حالا باید تا شب تنهایی در بالای درخت میماندم ، چاره ای نبود.

چند تا کتاب اونجا داشتم شروع کردم به خوندن اونا ، نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس ضعف کردم نگاهی به ساعت انداختم ۳ بعد از ظهر را نشان میداد آهی کشیدیم و در دلم دعا کردم ای کاش مهراب به فکرم باشه و برای خوردن چیزی بیاره .

اما انگار مهراب اصلا یادش نبود چون یکساعت دیگه هم گذشت و خ بری ازش نشد تصمیم گرفتم برم پایین و یواشکی چیزی از خونه بردارم بخورم ولی اگه پدرم منو میدید کارم ساخته بود همه داشتن کار میکردن و من از زیر کار در رفته بودم پدرم مطمئنا منو نمی بخشید .

ضعفم نادیده گرفتم و سعی کردم در همون جای کوچیک کمی بخوابم .

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

با صدای موسیقی بلند از خواب بیدار شدم ، بدنم درد میکرد چون مچاله خوابیده بودم احساس کرختی می کردم به بدنم کش و قوسی دادم هوا تاریک شده بود و کلی سر و صدا می ومد ، حدس زدم مهمونی شروع شده باشه بی حس از درخت پایین آمدم و پاور چین پاورچین به سمت صداها رفتم روبروی عمارت میز و صندلی چیده شده بود و چند نفری با موسیقی وسط میرقصیدن یکشون مهراب بود!

تو دلم فحشش دادم اصلا به کلی منو از یاد برده بود صدای شکم بلند شد باید جلو میرفتم دیگه آب از آسیاب افتاده بود ولی درست در همین لحظه صدای از پشت سرم گفت:

دزدکی دید میزنی ؟ کی هستی؟

به طرفش برگشتم اصلا برام آشنا نبود ، یه پسر خوش استیل یا چشمهای درشت مشکی بهم زل زده بود .

چینی به پیشانی ام داد و پرسیدم:

من دختر صاحب خونه هستم شما از مهمونایی؟ دستهاشو داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

منم پسر صاحب خونه هستم .

-چی؟!

پسر صاحب خونه!

بی‌تا کاش هیچوقت نمی‌دیدمش از همون روز بدبختی‌هام شروع شد ، حالا حتماً با خودت فکر میکنی مثل این داستانهای عاشقانه شده ولی اینطور نیست .

فقط شبیه به داستان عاشقانه است چون اونموقع نه من گرفتار برق چشماهای داریوش شدم نه اون گرفتار زیبایی من .

گاهی وقتها گذشته رو چنان دو دستی می‌گیریم که دیگه نمی‌تونیم آینده رو بغل کنیم... شده حکایت من چنان تو گذشته موندم که آینده برام بی‌معنی شده .

اونشب داریوش خودشو معرفی نکرد و مثل غریبه‌ها راهشو کشید رفت ، با خودم گفتم این دیگه کی بود چه با جذبه ، اگه بخوام منصف باشم باید بگم ، واقعا جذبه داریوش منو ترسوند و جرات نکردم سوال دیگه ای بپرسم...! و نفدر گرسنه ام بود که دیگه فکرم کار نکرد با همون لباسهای خاکیم رفتم میان

جمعیت و به اولین میزی که رسیدم دست درازی کردم و شیرینیهای روی میز را قاپیدم .
بی‌توجه به نگاههای خیره‌مهمانان رفتم کنار مامانم اصلاً حواسش به من نبود و تند تند داشت به کارگراها دستور میداد .

-مامان جونم سلام

با شنیدن صدایم سریع به طرفم برگشت اخم شیرینی کرد و گفت:

خوب از زیر کار در رفتیها عمو فرزام کلی تحسینت کرد .

تحسینم کرد؟!!

برای تو که بد نشد ، می‌گفت : زرنگی تو کشیده به جوانهای خودش به بابات سپرده باهات کاری نداشته باشه.

نفس عمیقی کشیدیم و گفتم:

آخیش خیالم راحت شد.

وروجک بدو برو خونه لباساتو عوض بعد بیا .

نگاهی به لباسهایم انداختم و بی‌معطلی روانه‌ی خونمون شدم .

یه بلوزت و نیک‌آبی پوشیدم با شلوار جین...

در آینه نگاهی به خود انداختم کمی آرایش بد نبود سریع دست به کار شدم و آرایش خیلی ملایمی کردم.....

مهراب سر خوش داشت با دختر خاله اش مینا می رقصید تا منو دید ابروهاشو به نشانه ی تعجب داد بالا

می دونستم از آرایش کردن من زیاد خوشش نیومده توجهی نکردم و میان جمعیت چرخیدم .

زن عمو روسو با عمه سر میزی نشسته بودند به کنارشون رفتم .

سلام بر زیباترین خانومهای این مهمانی

عمه - سلام و روجک خوش گذشت از زیر کارها در رفتی .

-عالی

روسو- عیب نداره فریبا جان جوانه بیا بشین کنارم .

رفتم کنار زن عمو نشستم و گفتم:

-پس عمو کجاست؟

-داره داریوش را به دیگران معرفی میکنه .

چشماتو گرد کردم و با تعجب پرسیدم:

اومد؟

من چرا ندیدمش؟ عمه به جای او جواب داد:

از صبح تا به حال غیبت زده معلومه از همه جا بی خبری سه ساعتی می شه که اومده .

چه بد شد موقع اومدنش من نبودم .

زن عمو - عیب نداره ، الان میاد تو رو بهش معرفی میکنم .

در همین حال همون پسری که ادعای صاحب خانگی داشت اومد سر میز ما .

زن عمو رو به او گفت:

چطور بود؟

همه را بهت معرفی کرد؟ پسر بی حوصله نشست و گفت:

وای مامان کسل کننده است این همه فامیل گیج شدم .

زن عمو- حالا یکی دیگش مونده که باید بشناسی .

عمه - بله ، همونی که بابات تعریفشو میکرد .
 داریوش نگاهی به من انداخت و گفت:
 هما خانوم شمایی؟ با خوشحالی گفتم:
 شما پسر عموی منی وای ببخشید که نشناختم .
 بی حوصله دستش را جلو آورد و گفت:
 خواهش میکنم .
 دستش را با حرارت فشردم و گفتم:
 چه جالبه که شما اصلا لهجه نداری.
 داریوش سرش را بی حوصله تر از قبل تکان داد و گفت:
 بله من از کودکی فارسی صحبت می کردم بعد رو به عمه گفتم:
 من یه جا واسه استراحت می خواهم اصلا حوصله ندارم .
 عمه - قربونت شم بلند شو بریم خونه ی ما تو اتاق بچه ها بخواب بعد اینکه داریوش و
 عمه از میز دور شدند زن عمو روسو گفت:
 خیلی خسته است ببخش آگه
 لبخندی زدم و گفتم : عیب نداره زن عمو درکش می کنم .
 خندید و گفت:
 من عادت ندارم اسم زن عمو را بشنوم منو روسو صدا بزن .
 -نه زشته خالی بگم روسو بی احترامیه .
 ایرادی نداره به بچه های فرزین و فریبا هم گفتم روسو صدام بزنند .
 -باشه پس میگم روسو ، حالا پسر عمو دانیال کی میاد خبری ازش دارید؟ چرا گفت
 حداکثر تا پس فردا میاد .
 در همین لحظه شیوا کنار مانشست .
 با اخم از من روی برگرداند و رو به روسو گفت:
 -داریوش چرا اونقدر جدی و خشکه؟ روسو - از بچگی همینطور بوده .
 شیوا - دانیال هم همینطور؟

روسو- تقریبا آره ولی نه به سردی داریوش اونها تو محیطی بزرگ شدند که همه همین طورند پس جای تعجبی نداره .

شیوا- شما هم اونجا بزرگ شدید چرا پس...

روسو حرف شیوا رو قطع کردو گفت:

منم همین طوری بودم ولی وقتی عاشق عموتون شدم به کلی تغییر کردم.

با اومدن عمه بحث ما هم عوض شد ، در کل آنشب ا و نقدر خسته بودم که موقع خواب دیگر به هیچ چیز فکر نکردم.

من نیاز به انتخاب سرنوشتم داشتم نه به پذیرش ناگهانی آن

خنده داره ولی وقتی چند روز از اومدن مهمانان گذشت ، عمو خیلی ناگهانی اعلام کرد به یه شرطی به باباینا کمک میکنه که من با داریوش ازدواج کنم قشنگ اونروز را یادمه.

از مدرسه که برگشتم یگراست رفتم خونه مهرباب اینا ، ا و نقدر با معلما کل کل کرده بودم که دیگه حوصله ی سوال و جواب مادرم را درباره ی درسها نداشتم اونموقع دوم دبیرستان بودم و تو رشته ی صنایع شیمی درس میخواندم .

زن عمو با دیدنم خیلی تعجب کرد و با صدایی گرفته پرسید:

اینجایی هما جان!!؟

خندیدیم و گفتم:

-میدونم مزاحم شدم ببخشید دیگه مهرباب هنوز نرفته مدرسه؟ زن عمو سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

نه شایدم امروز نره نهار خوردی؟

-نه ولی میرم خونه میخورم مهرباب مگه مریضه؟

برو تو اتاقشه خودت میفهمی و بعد آهی کشید به سمت آشپزخانه رفت.

کیفم را رو دوشم جا به جا کردم و رفتم سراغ مهرباب ، روی تختش دراز کشیده بود و یه سقف زل زده بود تا منو دید بلند شد و گفت:

مدرسه چطور بود؟

خسته کیفم را روی زمین رها کردم و روی صندلی میز مطالعه اش نشستم و گفتم:

تازه شروع شده وای خدا تازه یکماه که مدرسه ها شروع شده ولی از همین الان دارم دیوونه می شم. روی صندلی جا به جا شدم و رو به مهرباب که به من زل زده بود گفتم:

امروز نمیری مدرسه؟

جوابی از او نیامد و همانطور خیره نگاهم کرد.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

کجایی تو چت شده؟ با من بودی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

حالت خوب نیست نه؟ سرش را پایین انداخت و گفت:

نظرت در مورد داریوش چیه؟ چی داری میگی تو؟

چرا اونقدر مسخره شدی امروز.

جدی پرسیدم جوابمو بده؟ چرا یکدفعه این به ذهنت رسیده؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

آخه دختر عمه ها و شیوا خیلی خوششون اومده میخواستن نظرتو را هم بدونم.

-شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

من زیاد با اون برخورد نداشتم به جز روز اول که دیدمش فقط دو بار باهش سلام و احوالپرسی کردم

اونقدر خشک جدیه که یه جورایی ازش میترسم ابهتش زیاده روسو میگفت دانیال اخلاقش بهتر از داریوشه اونم که اومدنش به ایران به تعویق افتاده حالا جدی جدی دخترها از داریوش خوششون میاد؟

مهراب نگاهی پر معنا به من انداخت و گفت:

اگه از تو خواستگاری کنه جوابشو چی میدی؟ زدم زیر خنده و میان خنده گفتم:

مثل اینکه امروز تو یه چیزیت شده وای فکرشو بکن داریوش از من خواستگاری بکنه.

در همین موقع شاهرخ که نمیدونم از کی حرفامونو گوش میکرد گفت:

اگه ردش کنی همه بدبخت میشیم.

خندم قطع شد برگشتم نگاهش کردم دستش بغل کرده بود و به چار چوب در تکیه داد بود.

سرم را خاراند و گفتم:

امروز چه خبره من اصلا سر در نمیارم!

مهراب گفت:

هما ما هممون امروز تو شوکیم امروز صبح عمو گفت در صورتی حاضره به باباینا کمک کنه که زن داریوش بشی .

از روی صندلی بلند شدم و با بهت پرسیدم:

جدی داری میگی؟

نه مطمئنم شوخیه خیلی لوس و بی مزه ست شاهرخ و ا اتفاق شد و گفت:

جدی میگیرم تصمیم تو سرنوشت سازه.

نفهمیدم کی اشکهام روان شدند روی صورتم ، و متوجه نشدم چه جور ی چهار زانو روی زمین نشستم. فقط تمام فکرم داریوش بود.

چهره ی پر جذبه ش جلوی روم بود و من واقعا ناتوان تر از همیشه به نظر میرسیدم.

وقتی به خود آمدم روی تخت مهراب بودم ، از خودم پرسیدم من چرا اینجا خوابیدم؟!

طولی نکشید که همه چیز را به یاد آوردم ، هجوم بغض به گلویم آزار میداد ولی به هیچ وجه اجازه ی دوباره جاری شدن اشکهایم را ندادم با خود گفتم:

اگه زندگی را برای بقیه راحت تر نکنم پس برای چی زندگی میکنم؟

با این فکر دودلی ام کاملا کنار رفت پدرم کم برای من زحمت نکشیده بود حالا فرصت

مناسبی برای جبران کردن بود...مگر داریوش چه عیب و ایرادی دارد؟

مگر دخترها همه شیفته ی او نشده اند پس چه کسی بهتر از داریوش قد و هیكل مناسب با چهره ای مردانه.

بیتا من هر وقت به ازدواج فکر میکردم خوشحال میشدم خب دختر بودن یعنی همین....با

خود فکر میکردم هر کس که پدرم برای من در نظر گرفته باشد بدون چون و چرا می

پذیرم همیشه از عشق و عاشقی بیزار بودم نمی دانم چرا ولی حسی به من می گفت عشق

وجود ندارد هر وقت واژه عشق را می شنیدم برایم بی معنی بود....من از کودکی هر

وقت کلمه ای میشنیدم رنگش را هم در ذهنم تجسم میکردم .

مثلا مادر برایم صورتی و سفید بود ، پدر برایم آبی و قهوه ای بود و کلا کلمات در ذهنم

رنگ داشتند.

ولی تنها کلمه ای که برایم بی رنگ بود عشق...

سلانه سلانه از اتاق خارج شدم احساس ضعف شدیدی داشتم همه در اتاق پذیرایی جمع

بودند ، اولین کسی من را دید شاهرخ بود بلند شد به طرفم آمد و گفت:

بهتری؟

مادرم سریع به طرفم آمد و کمک کرد کنارش بشینم ، همه نگاهها به من دوخته شده بود .
 من خیلی گرسنه ام ، اگه میخواهید عروس قوی باشم باید به من یک غذای مفصل بدهید .
 پدرم نگاهش را پایین انداخت و گفت:

ازدواج واسه تو هنوز زوده من کلی نقشه واست داشتم.

به عمو فرزام نگاه کردم با اخم به پدر زل زده بود.

-بابا من فکر میکنم عمو هم مثل شما خوب از من مراقبت کنه.

عمو نگاهش را به طرف من برگرداند و با مهربانی گفت:

البته عزیزم داریوش باید افتخار کنه که همچین دختری ازدواج میکنه.

تازه آنموقع داریوش را به یاد آوردم در جمع نبود انگار پدر متوجه نگاه جستجو گر من شد چون سریع گفت:

داریوش بیرونه اون حرفی نداره.

عمو فرزام گفت:

چرا باید حرفی داشته باشه؟!!

از هما بهتر مگه پیدا میشه.

مهراب که کمی آنطرف نشسته بود آهسته گفت:

وای چقدر هندونه زیر بغل این دختر میدن.

من و مادرم با شنیدن این حرف خندیدیم.

بیتا زندگی دو چهره بیشتر نداره یا به بازیم میگیره یا به بازیش میگیرم ، انتخاب با خودمه

اونموقع زندگی منو می خواست به بازی بگیره پس منم سعی میکردم خوب بازی کنم
 پدرم به شدت گوشه گیر و منزوی شده بود هر چقدر بهش میگفتم من واقعا میتونم با
 داریوش خوشبخت بشم قبول نداشت فکر میکرد از روی اجبار دارم ازدواج میکنم...البته
 اجبار که بود ولی وقتی عاقلانه فکر میکردم با خودم میگفتم بهتر از داریوش شوهر دیگه
 ای گیریم نمیاد .

از جریان خواستگاری دو روز میگذشت و من نه داریوش را دیدیم نه روسو و عمو را
 چون با مادرم برای تهیه جهاز بیرون بودن وقتی هم برای دیدن آنها هم نداشتم.

شاید از این هم عجله ی ما برای ازدواج تعجب کنی ولی خب پدرم و عمو به شدت به پول نیازمند بودند و در من هم ذوق عجیبی ایجاد شده بود که نمیدانم چه اسمی برایش بگذارم ، به قول مادرم که میگفت : (دختر هر چی زودتر ازدواج کنه بهتره بزرگتر که بشه سخت پسند میشه) مادرم از پس انداز خودش برام جهیزیه می خرید و این مسئله کمی منو آزار میداد وای که چه روزهای خوشی بود با مادرم و شیوا و گاهی عمه برای خرید بیرون می رفتیم و تا جایی که می تونستیم خوش می گذرانیدیم چه خنده هایی...

تا اینکه بعد چند روز روسو اومد خونه ی ما و رویاهای من و مادرم را خراب کرد .

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

ما بزرگ میشیم تا مشکلاتمون کوچیک بشن همیشه همینطور بوده ولی انگار برای من بر عکس عمل کرد چون با بزرگتر شدنم مشکلات هم همراه من رشد کردند.

شب خسته از خرید برگشته بودیم و وسایل هایی را که خریده بودیم رو زمین ولو کرده بودیم و چکشون می کردیم تو همون موقع ها بود که روسو اومد ،مادرم با ذوق تعارفش کرد داخل خونه و با لحنی شاد گفت:

-میبینی ترو خدا دختر شوهر دادن هم سخته ها الان چند روزه از کار و زندگیم شدم و افتادم دنبال کارهای این دختره

-مامان خب منم از درسام عقب افتادم.

روسو به هر دوی ما لبخندی زد و گفت:

دست هر دوتون درد نکنه ولیچطور بگم...خب داریوش ..مایل نیست تو ایران زندگی کنه خودتون که میدونید تو کانادا داره درس میخونه .

انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم،مادرم با لکنت پرسید:

-یعنی هما از ما دور میشه؟ روسو خجالت زده گفت: دختر مال مردمه،نیازی نیست جهاز بخرید هما که نمیتونه این همه وسایلو با خودش ببره.

بغضم را قورت دادم و گفتم:

روسو داریوش کجاست؟ باید باهات صحبت کنم.

-فایده ای نداره پدرت از موقعی که فهمیده سعی داره نظر داریوشو عوض کنه ولی اون کوتاه بیا نیست.

مادرم اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-مگه نمیتونه بیاد اینجا درسشو ادامه بده؟

روسو جوابی نداد و خجالت زده سرش را پایین انداخت دیگر طاقت نیاوردم و از خانه زدم بیرون دوان دوان به سمت خونه درختی میرفتم و گریه می کردم پای درخت که رسیدم همونجا نشستم رو زمین و زار زدم نمیدونم چه مدت در همون حالت بودم که با صدای غریبه ای ساکت شدم.

-چرا داری گریه میکنی؟

برگشتم نگاهش کردم پشت سرم ایستاده بود چهره اش تو تاریکی مشخص نبود بلند شدم رفتم جلوتر روبروش ایستادم و پرسیدم:

-شما کی هستین؟

-لبخند عمیقی زد و گفت:

من دانیالم و شما؟

-غمم را از یاد بردم و با خوشحالی گفتم:

پسر عمو دانیال شماييد؟ کی اومديد؟ -خندید و گفت:

-خوشحالم که باعث شدم ديگه گريه نکنيد.

-لبخند خجولانه ای زد و گفتم:

-خیلی وقت بود اینجا ایستاده بوديد؟

-تقریباً دو دقیقه

-شرمنده سرم را پایین انداختم.

-بلند خندید و گفت:

خجالت میکشی؟

-راستش آره گریه کردم یه جورایی....ولش کنید شما کی اومديد؟ خوشبختانه او سوال ديگری نپرسيد و در جواب سوال من گفت:

-بی خبر وارد ایران شدم ،مادر با دیدنم نزدیک بود غش کند و باز خندید.

- پس همه را دیديد؟

-آره ولی پدر شما زیاد تحویل نگرفت ناراحت بود

-الان همه خونه ی شما هستند؟

-چقدر سوال میپرسی دختر آره همه خونه ی ما جمعند منم دنبال داریوش بودم پیداش نبود دوست داشتم خ ودم پیداش کنم شاهرخ میگفت تو باغ اونو دیده ، بعد نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

-هر وقت خیلی ناراحت باشه با خودش خلوت میکنه هما تو نمیدونی این چند روزی که من نبودم چه اتفاقی افتاده؟

ار اینکه اسمم را میدانست جا خوردم ولی به روی خود نیاوردم و گفتم:

یعنی میخواهی بگی از هیچی خبر نداری؟ چشمانش را ریز کرد و با لحنی کنجکاوانه پرسید: از چی خبر ندارم؟!

سوالش را بی جواب گذاشتم گفتم:

هوا سرده من لباس کمی پوشیدم بهتره بریم خونه و سریع به سمت خانه رفتم.

او دنبال من به راه افتاد و گفت:

-خواهش میکنم اینجا چه اتفاقی افتاده پدر باز هم با داریوش حرفش شده؟ در دلم حرف دانیال را تکرار کردم:

باز هم با داریوش حرفش شده...پس زیاد با هم درگیری داشتند ولی به چه دلیل؟ -او باز هم به حرف آمد و پرسید:

با توام هما جوابمو بده.

-نگاهی به انداختم و گفتم:

من چیزه زیادی نمیدونم راستی چقدر خوب فارسی صحبت میکنی داریوش میگفت همیشه تو اونجا هم با فارسی حرف میزنیید به خاطر اینکه که لهجه ندارید؟ -حرفو عوض نکن..... نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

رسیدیم فکر کنم شام خونه ی شما باشیم و بی معطلی وارد عمارت عمو فرزام شدم.

هوای گرم و مطبوع واقعا دلپذیر بود پدرم و عموها در سالن پذیرایی با هم صحبت میکردند.

اصلا متوجه ی ورود من نشدند...زن عمو و عمه به همرا فرزانشان در آشپزخانه جمع بودند.

و به مادرم که مشغول گریه کردن بود دلداری می دادند ، اولین کسی متوجه ورود من به جمعشان شد آرمیلا بود.

نگاهی عاری از هیچگونه احساسی به من انداخت و گفت:

-هما من دلم برات خیلی تنگ میشه .

همه به طرف من برگشتند.

مهراب در جواب آرمیلا گفت:

آره جون خودت تو دوست نداری سر به تنه هما باشه اونوقت...

شاهرخ حرف مهراب را قطع کرد و گفت:

الان وقت دعوا نیست .

عمه ام رو به من گفت:

میدونم سخته هما جان ولی عادت میکنی اونجا ا و نقدر تفریح و سرگرمی است که دلتنگی را فراموش میکنی من فقط نگران داداشم اون خیلی تو را دوست داره براش سخته.

روسو دست مادرم را در دستش گرفت و گفت:

قول میدم خوب از دخترت مراقبت کنم خواهش میکنم گریه نکن.

مادرم اشکهایش را پاک کرد و با بغض گفت:

ولی شما یه کشور دیگه هستین و هما و داریوش یه کشور دیگه .

نمیدانم دانیال از کی حرفها را گوش میداد ولی ناگهانی از پشت سر من گفت:

داریوش قراره انتقالی بگیره بیاد پیش ما زندگی کنه دیگه غصه نخورید .

برگشتم نگاهش کردم اونم نگاهم کرد لبخند تلخی زد و گفت:

نمیدونم بابا چرا انقدر اصرار به این ازدواج داره.

هیچکس جوابی نداشت که بده واقعا عمو چرا ا و نقدر اصرار داشت؟

حقیقت ترکیبی است از گریه ها و خنده ها ، با وارد شدن دانیال به زندگی ام متغیر تر از آنچه بود شد...

پسر خیلی خوبی بود با اونکه سن زیادی نداشت ولی همیشه حرفهایی میزد که بیشتر از سنش بود.

قدش کمی کوتاهتر از داریوش بود برعکس برادرش که چشم و ابروی مشکی داشت دانیال به بور میزد شبیه مادرش بود ، و برعکس داریوش که پر جذبه بود و جدی بود او مهربان و صمیمی تر بود.

بی‌تا خیلی سخته که تمام خاطرات اونروزها را به یاد بیاورم ولی تا اونجایی که در یاد هست عمو پول را به باباینا داد و گفت: فرداش من و داریش باید عقد کنیم همه از این همه عجله تعجب کرده بودند ولی خب من انتظار هر چی را داشتم، داریوش مدام تو خونه خودشو حبس میکرد و با کسی حرف نمیزد کم کم به این نتیجه رسیده بودم که او هم به اجبار تن به این ازدواج داده حتی حاضر نمیشد با من صحبت کند!!

من به جدیت او مرموز و منزوی بودن را افزوده بودم البته دانیال خیلی تلاش میکرد تا محیط و جو باغ را شاد نگه دارد ولی موفق نبود اگه اشتباه نکنم دو روز از ورود دانیال میگذشت که ما به عقد هم در آمدیم، واسه ساعت شش بعد از ظهر وقت محضر داشتیم. صبح روز عقد که از خواب بلند شدم یه احساس عجیب داشتم هیجان و دلهره با کمی غم ولی به هیچکدومشون توجهی نکردم.

با حوصله حمام کردم، قرار بود تو باغ مهمانی بزرگی گرفته بشه همه از صبح دنبال کارها بودند...

از حموم که بیرون اومدم آتنا و شیوا را منتظر خودم دیدیم برای ساعت یک بعد از ظهر با هم دیگه وقت آرایشگاه داشتم آتنا لباسی را که قرار بود بپوشم از کمد در آورد و گفت: از داریوش چه خبر عروس خانوم؟

--خودت خوب میدونی خبری ازش ندارم.

شیوا کمک کردتا با سشوار موهام خشک کنم ودر همان حال گفت:

-آتنا سر به سر هما نذار باید الان یه کاری کنیم اون خوشحال بشه.

-من خوشحالم، از این بهتر دیگه چی میخوام؟ بعد رو به آتنا ادامه دادم:

آتنا داریوش آرزوی هر دختریه درست نمیگم؟

رنگ دختر عمه ام پرید و گفت:

آره خب، ولی انگار داریوش مجبور شده که با تو.....

شیوا حرف او را قطع کرد و گفت:

بس کن آتنا، هما تو هم کوتاه بیا داریوش پسر خوبییه و تا یه مدت دیگه دکتر میشه تو هم زیبایی و باهوش خیلی زوج مناسبی هستید من مطمئنم همدیگرو درک میکنید.

آتنا با حالت قهر از اتاق بیرون رفت من و شیوا به صورت همدیگر نگاه کردیم و بی مقدمه زدیم زیر خنده.

بعد از مدتی از شیوا پرسیدم:

- واقعا به نظرت من و داریوش با هم خوشبخت میشیم؟ او روی تخت دراز کشید و گفت:
- تو یه دختری با احساسات دخترانه اگه مدتی با داریوش زندگی کنی دل بستش میشی.
- شاید اونی که تو اسمش را میذاری دل بستگی یه نوع عادته.

- نه فرق داره ، تو سعی کن داریوش را درک کنی فقط همین، کارهای دیگه به عهده ی داریوشه.

- من میترسم شیوا ، اون خیلی ساکته و وقتی با چشمهای مشکیش نگام میکنه از ترس میخوامم بمیرم اون بر عکس منه، من پر شور هیجانم بگو بخندم همین تفاوتها منو میترسونه.

دستش را ستون سرش قرار داد و گفت:

- تو دختری هستی که به راحتی هر مردی را جذب خودت میکنی نمیدونم چرا ولی یه حسی به من میگه خوشبختی در انتظار شماست.
خندیدیم و گفتیم:

داری مثل فیلسوفا حرف میزنی.

از روی تخت بلند شد و گفت:

-یه روز به این حرفم میرسی.

نمیدانم ساعات باقیمانده تا موقع رفتن به آرایشگاه را چیکار کردم از اونجا یادمه که همه زیبایم را تحسین میکردند و پشت سر هم میگفتند :

خوش به حال داماد که همچین عروسی نصیبش شده ،به خود آمدم دیدیم داریوش مقابل در آرایشگاه منتظر من است شیوا کمک کرد تا از آرایشگاه خارج بشم چون واقعا توانی نداشتن و همه از استرس زیاد بود.

وقتی شیوا از پیشم کنار رفت فهمیدم که داریوش مقابلمه سرم را بلند کردم با هم چشم تو چشم شدیم سریع نگاهش از من بر گرفت و دستش را انداخت زیر بازوم و میان کل کشیدن دیگران راهی باغ شدیم.

اونموقع وقتی داریوش را تو اون هیبت دیدیم قلبم یه تکان کوچیک خورد درست مثل زلزله ای که قبل از آمدنش پس لزرهایی دارد ، کت شلوار طوسی بر تن داشت که واقعا برازنده اش بود .

سوار ماشین که شدیم او گفت:

-واقعا مسخره است که این همه ماشین دنبالمون راه افتادن و الکی آسایش را از مردم سلب میکنند کاش کمتر بوق میزدند.

-رسمه دیگه اینجوری خوشحالشونو بروز میدن.

-مسخره است نکنه به نظر تو جالبه؟

-آره به نظر من باحاله.

-اینطور صحبت نکن .

-تو چرا اینطوری هستی از دستت دارم کلافه میشم از وقتی که قرار شده با هم ازدواج کنیم تو حتی سراغی از من نگرفتی من واسه انتخاب حلقه تنها رفتم ولی تو خیلی بیخیالی.
-اشتباه فکر میکنی.

عصبی سرم را تکان دادم و گفتم:

-اشتباه!

نه تو مجبور شدی با من ازداج کنی این از اخلاقات معلومه.

با حالت فریاد گفت:

اگه معلومه پس چرا قبول کردی زنم بشی؟

شوکه شدم جوابی نداشتم که بدهم او واقعا مرا نمیخواست آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

این طولانی ترین مکالمه ای بود که در طول این مدت با تو داشتم امیدوارم آخرینش هم باشه.

-با حرص دنده ی ماشین را عوض کرد و گفت:

من مجبور شدم به خاطر تو دانشگاهمو تو کانادا ول کنم و برگردم آلمان, من برای تو خیلی از خود گذشتگی نشان دادم.

روی صندلی تکانی به خود دادم و در جوابش گفتم:

-منم به خاطر تو دارم قید کشور و خانواده ام را میزنم پس بی حساب میشیم.

برگشت نگاهم کرد تو چشماش عصبانیت موج میزد .

انتظار نداشت جوابشو بدهم همون لحظه ازش ترسیدم و تا رسیدن به باغ به حرفی دیگری نزدیکیم و به صدای بوق ماشینهای همراهانمان گوش سپردیم.

با کمک داریوش از ماشین پیاده شدم بعد از خوشامد گویی به تمام مهمانها به طرف جایگاهمون رفتیم و خشک و صامت نشستیم البته من دلم ضعف میرفت تا برم وسط همراه دیگران ب رقص ولی مثلا عروس بودم و ..

حوصله ام سر رفته بود که عمو فرزام اومد و گفت:

بلند شید برقصید بسه مثل غم زدها نشستید.

داریوش سریع گفت:

نه پدر حوصله ندارم .

فوری دستش را گرفتم و گفتم:

باید برقصی.

بیچاره انقدر شوکه شده بود که دیگه نتوانست عکس العملی نشون بده و و دنبال من راه افتاد.

دیگران با دیدن ما وسط را خلوت کردند عین مسخ شدها بود ایستاده بود و رقص منو نگاه میکرد .

دیگه طاقت نیاوردم و به طوری که کسی متوجه نشه پایش را لگد کردم از درد چهر هاش درهم شد .

نگاهی به من کرد و چیزی گفت که تو اون شلوغی متوجه نشدم فقط بلند داد زدم برقص تا زیر دست و پا نمونی.

از قیافش خنده ام گرفته بود طوری نگاهم میکرد که انگار جن دیدیه ، دانیال اومد وسط دستشو گرفت و مجبورش کرد که برقصه از گرما و خجالت قرمز شده بود ولی بالاخره رقصید اما خیلی کوتاه دو تایی تو اتاق داریوش نشسته بودیم و در و دیوار را نگاه میکردم مهمانی به پایان رسیده بود من گرچه به در و دیوار نگاه میکردم اما فکرم متوجه موقعی بود که داریوش میخواست حلقه دستم ببندازد .

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

خیلی سریع دستم را گرفت و خشن حلقه را در دستم کرد در عوض من کلی لطافت به خرج دادم حتی موقع بله دادن هم صدایش خشک بود و حاضر نشد به قول خودش مسخره بازیهای عسل در دهان هم گذاشتن را تحمل کند و از این کار امتناع کرد

حالا خشک رسمی در کنار هم نشسته بودیم مادر گفته بود اینجا بمانیم تا عمه بیاید نمیدانم چکارمان داشت من در آن لباس شب که بی شباهت به لباس عروسی نبود خیلی معذب بودم و به سختی میتوانستم خودم را تکان دهم ، نگاهی به او انداختم سرش را پایین اداخته

بود و با پایش به پایه ی صندلی ضربه می زد طولی نکشید که عمه وارد اتاق شد داریوش با دیدن او سر بلند کرد و گفت:

-عمه خیلی خستم

عمه سریع حرف او را قطع کرد گفت:

-وای خدا ، نمیدونم چرا منو فرستادن میگن شاید کمتر از من خجالت بکشید راستش داریوش جان بیشتر روی صحبتتم با شماست تا هما.

هر دو کنجاو عمه را نگاه کردیم معلوم بود در گفتن حرفش تردید دارد ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

داریوش حواستو جمع کن هما هنوز بچست بهتره تا وقتی که آمادگیشو پیدا کنه جدا از هم بخوابید بذار یه کم...

داریوش عصبی بلند شد و گفت:

عمه دیگه ادامه ندید کافیه بعد رو کرد به من و گفت:

-برای فردا شب بلیط داریم خودتو آماده کن و بی معطلی از اتاق خارج شد.

عمه نگاهی به من انداخت و گفت:

چرا اینطوری کرد؟

سرش را تکانی داد و از اتاق بیرون رفت.

اون شب معنی حرفهای عمه را کم و بیش فهمیدم و خوشحال بودم که اینطور شد چون خودمم هنوز آمادگیشو نداشتم در ع وضش به این فکر کردم چقدر زود کارهای من را هم برای رفتن آماده کرد عجیب بود که دیگه نه احساس دلنتگی میکردم نه ناراحتی.

صبح ا و نروز انگار در خانه ود رکل انگار در باغ عزا بود.

مادرم که یکریز گریه میکرد و پدرم لحظه ای مرا از خودش جدا نمیکرد عمو فرزام و روسو قرار بود.

مدتی دیگه در ایران بمانند و فقط من و داریوشه و دانیال ترک وطن میکردیم... شاید باورت نشه ولی حتی شاهرخ هم از رفتن من ناراحت بود پسری که هیچ وقت احساساتش را بروز نمیداد.

آنموقع با زبان خودش از دوری من حرف زد مهرا ب که تمام مدت آنروز اخم کرده بود و با کسی سخن نمیگفت آرمیلا و آتنا هم که از روی اجبار خودشان را نارحت نشان

میدادند و یا شاید هم واقعا ناراحت بودند من میدانستم که بعد از داریوش آنها به دانیال چشم دوخته بودند و حالا با رفتن او....

شیوا همچو یک خواهر گاه گریه میکرد و گاه م را دلداری میداد.

بیتا نمیخواهم از لحظه ی خداحافظی در فرودگاه بگویم که واقعا هنوز هم برایم رنج آفرین است شاید باورت نشود هنوز هم صدای بغض آلود پدر و گریه مادرم در گوشم مانده است.

در هواپیما من وسط نشستم و دانیال و داریوش در طرف دیگرم قرار گرفتند ، داریوش خوابید یا خودش را زد به خواب نمیدانم ولی تسلی گر من دانیال بود از آلمان گفت از چگونگی زندگی خوشان برایم حرف زد و....که باعث شد من کم کم درد دوری را فراموش کنم و گوش به حرفهای او بسپارم.

وقتی هواپیما در خاک برلین نشست ، از خواب بیدار شدم هر دو برادر بیدار بودند و به گوش به صحبتهای مهماندار سپرده بودند.

دانیال وقتی مرا بیدار دید لبخندی زد و پرسید:

-خوب خوابیدی؟

-آره رسیدیم.

-داریوش از روی صندلی بلندش شد و گفت:

میبینی که رسیدیم حالا بلند شو .

با تعلق از روی صندلی برخاستم تا داریوش بتواند خارج شود دانیال هم به دنبال ما بلندشد ، داریوش جلوی ما راه میرفت و ما دو نفر در کنار هم نمی خواهم توضیح بدهم که چقدر در فرودگاه برای تحویل گرفتن چمدانها و بازرسی معطل شدیم و در تمام این مدت داریوش برای لحظه ای مرا نگاه نکرد و اخمهایش پیوسته در هم بود .

وقتی تاکسی جلوی یک خانه ی بسیار شیک نگه داشت تقریبا هوش از سرم پرید تا به هال خانه به آن سبک ندیده بودم پرچینهای جلوی حیاط خانه و...

حوصلت را سر نمیبرم چون تو خودت آنجا را دیده ای و زیر بم آنجا را میشناسی طبقه ی دوم خانه به من و داریوش تعلق داشت دارای سه اتاق خواب که هر کدام سرویس بهداشتی جداگانه ای داشت، از آنجا که تقریبا شش ساعت با ایران تفاوت داشتیم زیاد به مشکل نخوردیم ولی خواب ما را کسل کرده بود پس هر کس به اتاق مخصوص خودش رفت تا استراحت کند

اتاق من تر کبیبی از رنگ سبز فسفری و لیمویی بود پردها تخت و کمد همه چی با هم هماهنگی داشتند. آنموقع با دیدن تخت دو نفره به یاد آوردم که چقدر خسته هستم و بدون اینکه کنجکاوای بیشتر در مورد اتاق بکنم روی تخت ولو شدم.

هر لاله ی آتشین دل سوخته ای است هر شعله ی برق جان فروخته ای است نرگس که زیار غم سر افکنده به زیر بیننده ی چشم از جهان دوخته ای است

هر وقت یاد اون روزها می افتم این شعر میاد تو ذهنم و زیر لب زمزمه اش میکنم.

شاید از گزافه گویی من به ستوه آمده باشی و ناسزا بام کنی ولی خودت میخواستی بدونی چرا من انقدر داغونم پس خط به خط این نامه را بخون چون تمام چیزهایی که نوشتم از اول تا آخر همش برای من درد بوده تازه از وقتی که وارد آلمان شدم زندگیم سختتر از قبل هم شد.

وقتی از خواب بیدار شدم برای مدتی گیج به اطرافم نگاه میکردم چند لحظه ای طول کشید تا همه چیز را به یاد آوردم نگاهی به ساعت انداختم دانیال برام تنظیمش کرده بود حدودهای شش بود خیلی وقت بود که خوابیده بودم از روی تخت بلند شدم و به واریسی دقیقتر اتاق پرداختم چیزه جالبی وجود نداشت تمام وسایل های مورد نیاز من پیدا میشد تنها چیزی که جلبم کرد پنجره ی رو به خیابان بود

اما چه خیابان خلوتی بود انگار که فرعی بود هر چند گاه ماشینی از آنجا عبور میکرد در آینه نگاهی به خود انداختم چشمانم پف داشت و لباسم چروک شده بود در چمدانم را باز کردم با دقت لباسها را در کمد آویزان کردم و یک دست بلویز دامن برای راحتی پوشیدن کنار گذاشتم قصد داشتم حمام کنم تا خستگیم به طور کامل برطرف شود.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

نمیدانم چه مدتی طول کشید تا از اتاق خارج شدم در طبقه پایین سر و صداهایی میامد دوست نداشتم مزاحم دانیال و داریوش شوم ولی چاره ای نبود به شدت گرسنه بودم .

دانیال روی مبل راحتی دراز کشیده بود و کتابی را مطالعه میکرد داریوش هم روی صندلی گهواره ای نشسته بود ضمن اینکه تکان تکان میخورد روزنامه میخواند با دیدن او در این صحنه یاد پدر بزرگ ها افتادم و زدم زیر خنده هر دو برگشتند با تعجب نگاهم کردند تازه به یاد آوردم که تنها نیستم خجالت زده سرم را پایین انداختم .

دانیال از روی مبل برخاست و گفت:

-چه عجب خوش خواب خانوم

-عصر بخیر شماها خیلی وقته بیدار شدید؟ داریوش نگاهی گذری بر من انداخت و گفت:

بله، برای چی می خندیدی؟ دانیال به جای من پاسخ داد:

-مگه بده که همسرت خوش خنده است.

داریوش بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت و مشغول مطالعه اش شد.

دانیال نگاهش را از او بر گرفت و رو به من گفت:

حتما گرسنه ای نه؟

-خیلی زیاد چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟

-البته الان میگم اشلی یه میز درست و حسابی برات بچینه.

با تعجب پرسیدم:

-اشلی دیگه کیه؟

او خنده ی ملایمی کرد و در جواب من گفت:

خدمتکاره خونست پخت و پز و نظافت به عهده ی اونه اصلیتش انگلیسیه ولی در آلمان ساکنه.

-حالا کجاست؟

دنبالم بیا باید آشپزخانه باشه.

داریوش اخمی به ما کرد و زیر لب گفت:

سکوت خونه را با بیدار شدنش بهم زد و از اتاق خارج شد.

دانیال لبخندی از روی شرمندگی زد و گفت:

زیاد به ب رادر من توجه نکن اون همینجوریه یه مشکلاتی داره در رابطه با دانشگاهشم داره کمی نگرانه.

اما من زنشم البته فکر کنم که باشم

حرف دیگری نزد و راهی آشپزخانه شد، آه عمیقی کشیدیم و به دنبال او روانه گشتم، زنی با اندامی ظریف کشیده پشتش به من بود و مشغول چیدن میز درست مثل خدمتکارها لباس پوشیده خنده ام گرفت. خوب او خدمتکار بود.

به طرفم برگشت حدود چهل ساله نشان میداد لبخندی مصنوعی تحویل داد و به انگلیسی چیزی گفت که متوجه نشدم دانیال با وقتی گنگی مرا دید گفت:

اون میگه به این خونه خوش اومدی و همینطور ازدواجتو تبریک میگه.

-اوم ه چه بده انگلیسی نمیدونم باید یاد بگیرم به جای من ازش تشکر کن.

دانیال با دست اشاره کرد که بشینم و خودش هم نشست.

-نیازی نیست ازش تشکر کنی پرو میشه زبان هم خودم یادت میدهم یه مدتی دانشگاه ندارم و میتونم با تو کار کنم.

همانطور که به غذاهای عجیب غریب روی میز نگاه میکردم گفتم:

خیلی ممنون نمیدونم اگه تو نبودى من باید چیکار میکردم.

-انقدر تشکر نکن اینجا زیاد تشکر کنی بهت میخندن.

جدا به خاطر میسپارم، شما قبلا غذا خوردید؟ آره هم من گرسنه بودم و هم داریوش حالا شروع کن.

عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

-اما این غذاها ...

نگذاشت ادامه دهم و سریع در مورد هر غذا برآیم توضیح داد گرچه خوردن آنها برای بار اولم سخت بود ولی شکمم دیگر اجازه ی سختگیری بهم نداد.

در تمام مدتی که من غذا میخوردم دانیال با اشتیاق نگاهم میکرد و هر بار نگاهش میکردم لبخندی تحویل میداد.

بعد از غذا همراه دانیال در اتاق نشیمن چای خوردیم و او درباره ی برنامه های فردایم برآیم توضیح داد. قرار بعد صبح روز بعد با من زبان کار کند البته زبان آلمانی.

شب وقتی برای خواب به اتاقم میرفتم کنجاو شدم تا بدانم داریوش در این همه مدت تنها در اتاقش چه میکند .

اتاقش روبروی اتاقم بود دستی به سر رویم کشیدم و در اتاقش را نواختم.

خودش در را برآیم باز کرد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کاری داشتی؟

آره میخوام پیام اتاقتو ببینم.

ابروانش را داد بالا گفت:

اتاقم را ببینی فکر نکنم چیزی دیدنی در اتاق من وجود داشته باشه.

دستش را که روی چارجوب اتاق گذاشته بود کنار زدم و وارد اتاقش شدم.

در اتاق را بست و پشت سرم ایستاد .

همه چی سفید بود از سرویس خواب گرفته تا رنگ پرده‌ها برگشتم به طرفش گفتم:
سفید؟!

مگه تازه عروسی؟

پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

-معنی این حرکت چی بود؟

-نفسش را بیرون داد و گفت:

-یعنی اینکه از اتاقم برو بیرون.

بی توجه به حرفش روی تخت بزرگش نشستم و گفتم:

-چرا از من بدت میاد؟

-دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-دوست داری بدونی؟

-البته که دوست دارم بدونم.

-دوست داری بدونی چرا پدر، نقدر به ازواج من و تو علاقه مند بود؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

تکیه زد بر دیوار گفت:

خودش که میگه به پدر بزرگ قول داده بوده برای من یکی از دخترهای خواهر یا برادرشو بگیره حالا نمیدانم پدر بزرگ اینطوری میخواست یا پدرم خودش همچین قولی داده بوده تو کودکیت برای اینکار در نظر گرفته شده ای همون موقع که هشت ساله بوده.

-همین چقدر عجیبه!

-همین که نیست دوست داری دلیل نفرتم را بدونی؟

-من فکر میکردم از من بدت میاد حالا تو داری میکی نفرت.

-آره نفرت... چون من به دختره دیگری علاقه دارم.

از روی تخت بلند شدم عصبی به طرفش رفتم و گفتم:

خوب گوش کن ببین چی میگم داریوش خان حتی فکر اینکه به من خیانت کنی را از سرت بیرون کن با دستام خفت میکنم.

-شگفت زده نگاهم کرد و گفت:

-تو به من علاقه داری؟

عصبی پلکهایم را روی هم فشردم و از میان دندانهای کلید شده ام غریدم نه و بی معطلی از اتاقش خارج شدم.

وقتی به اتاق خودم رسیدیم نفس نفس میزدیم گویی مسافت زیادی را دویده باشم روی تخت ولو شدم و به حرفهای داریوش فکر کردم ، من مانع رسیدن او و عشقش به هم شده بودم عذاب وجدان بدی گریبانگرم شده بود .

میدانم به چه فکر میکنی به این که من همان موقع تمام وسایلم را جمع میکردم و باز میگشتم به ایران اما بیثنا همه که مانند تو بی فکر نیستند پدرم مسلما با دیدن من سگته میکرد به یک هفته نکشیده از هم جدا شویم این واقعا مسخره است همان شب تصمیمی گرفتم که ای کاش هیچگاه به ذهنم خطور نمیکرد .

با خود عهد کردم که داریوش را درک کنم و به نظریاتش احترام بگذارم و از او نخواهم همچو یک شوهر واقعی برایم عمل کند همین که حضورم را تحمل میکند کافی است .

صبح آنروز به علت بی خوابی دیشب دیر از خواب برخاستم در اتاق نشیمن به جز اشلی شخص دیگری نبود او با دیدنم به آلمانی سلام و صبح خیر گفت که البته آنموقه متوجه نشدم و در جواب برایش سری تکان.

دادم از اینکه داریوش و دانیال مرا تنها گذاشته بودند عصبی شده بودم من حتی بلد نبودم به زبان خدمتکار خانه صحبت کنم مگر قرار نبود دانیال با من زبان کار کند تمام اینها افکاری بود که موقع خوردن صبحانه در ذهنم به پرواز در آمده بود.

پس از خوردن صبحانه سعی کردم خودم را با تلویزیون مشغول کنم ولی فایده ای نداشت من که چیزی نمیفهمیدم .

آخر به این نتیجه رسیدیم که با ایران تماس بگیرم از وقتی که وارد آلمان شده بود فقط یکبار با پدر و مادرم صحبت کرده بودم پس از مدتی موفق به برقراری تماس شدم. بعد از بوق سوم مادر گوشی را برداشت البته با تاخیر صدا بینمان رد و بدل میشد.

-سلام مامان منم هما

- پس از چند لحظه مادرم با خوشحالی گفت:

-مادر به قربونت عزیزم فدات شوم ,حالت خوبه؟

-آره تنها بودم گفتم زنگ بزنی با شما حرف بزنی.

-خوب کاری کردی ومگه کسی پیشت نیست؟

-نه داریوش که دنبال کارهای انتقالی دانشگاهش دانیاال هم که نمیدونم کجا رفته شما تنهایی؟

-آره بابات کارخونست، هما جان پیگیر ادامه تحصیلت باش از بیکاری بهتره.

-منکه هنوز بلد نیستم به زبون اینا حرف بزنم چه برسه به درس خواندن.

-الهی فدات بشم عزیزم.....

ادامه ی حرف مادر نیمه کاره ماند چون ارتباط قطع شد عصبی گوشی تلفن را دستگاه کوبیدم و زیر لب با خودم غر زدم:

معر که است زندگی تو اینجا واقعا معرکه است کاش مهرباب الان اینجا بود وای خدا چقدر دلم برات تنگ شده .

همینطور که با خودم غر میزدم دور خونه هم میچرخیدم نمیدونم چی شد که دستم خورد به گلدانه روی شومینه افتاد و شکست.

اشلی سریع از آشپزخانه بیرون اومد یه نگاه به من کرد و یه نگاه به تکه های گلدان که حالا روی زمین ولو بودند.

زیر لب چیزی گفت که حدس میزنم فحش بود شاید سرزنش منم مثل این دیوانه ها زل زدم تو چشمش و به زبان خودم گفتم:

-احمق تو یک خدمتکاری چه چطور جرات میکنی به من فحش بدی.

هول شده بود و من من کنان کنان با زبون خودش یه چیزایی تحویل داد با دیدن قیافش مطمئن شدم که حرف خوبی بهم نزده به خاطر همین هول شده چند تا فحش بهش دادم و عصبی پله ها را یکی دوتا کردم تا به اتاق رسیدیم جلوی پنجره ایستادم و به خیابان خلوت نگاه کردم روبروی پنجره یک مغازه ی گل فروشی بود پنجره را باز کردم همرا با باد سردی بوی گلها به داخل اتاقم اومد .

بغض کردم و به یاد ایران افتادم سریع پنجره را بستم و روی تخت دراز کشیدم .

فکر میکردم دانیاال درکم میکنه چطور دلش اومد تنها ولم کنه بره دنبال خوش گذرانی خدایا من چه بر سر زندگیم آورده بودم...

کاش آدما دلیلی داشته باشن واسه زندگی نه روزمرگی .

آه که دلم پره دیگه کم کم نوشتن داره برام غیر ممکن میشه ولی مینویسم تا بدونی چقدر سختی کشیدم من خدا را به خاطر زندگی الانم شاکرم ولی همه اینها یه طرف گذشته ی من طرف دیگه.

نفهمیده بودم کی خوابم برده شده بودم مثل معتادها همش خواب....

با صدای دانیال که از پشت در اتاقم صدام میکرد بیدار شدم موهامو از صورتم کنار زدم و گفتم بیا تو دانیال لبخند به لب وارد اتاق شد نگاهی به قیافه ی خواب آلوده ی من کرد و گفت:

دختر چقدر میخوابی.

-چینی به پیشانی ام اندختم و گفتم:

مگه برات مهمه من بخوابم یا بیدار بمونم یا بمیرم؟ چند بار پلک زد و گفت:

چی داری میگی تو حالت خوب نیست.

-خنیر حال من خوبه ولی شما انگار حافظتون به مشکل بر خورده.

جلوتر اومد و گفت:

من واقعا متوجه این حرفهای دو پهلو نمیشم ما ایرانی ها عادت داریم همیشه اصل مطلب را بعد از هزار جور نیش و کنایه بهم بزنیم.

خواهش میکنم انقدر کنایه نزن و یگراست برو سر اصل مطلب.

-تو دیروز به من قول دادی این چند روز که تو مرخصی هستی و بیکاری به من زبان یاد بدی ولی صبح که از خواب بیدار شدم هیچکس نبود شما منو با این اشلی زبون نفهم تنها گذاشته اید واقعا که مهمون نوازید.

خندید و گفت:

شما مهمون نیستی صاحب خونه هستی در ضمن صبح منتظرت شدم تا بیدار شی و با هم صبحانه بخوریم ولی شما انگار خیال بیدار شدن نداشتید منم تصمیم گرفتم برم دنبال کارهای ادامه تحصیل و وقتی برگشتم باهات زبان کار کنم .

با ذوق از روی تخت بلند شدم و گفتم:جدا دنبال کارهای ادامه تحصیل هستی؟ _ آره هیچ مشکلی نداری میتونی ادامه بدی اما اول باید زبان یاد بگیری.

-از ته دل خندیدیم و گفتم:

بریم زبان کار کنیم.

انروز تا خود شب دانیال با من سرو کله زد تا تونست چند جمله به زبان آلمانی یادم بدهد از هوش ضعیف من تعجب کرده بود وقتی به او توضیح دادم که حتی تو مدرسه هم انقدر ضعیفم قول داد که با هم کار کند تا تمام مشکلاتم برطرف شود اونشب بعد شامی که با دانیال خوردم خسته به اتاقم رفتم تا بخوابم چشمام به شدت میسوخت و افکارم در هم و بر هم ... تازه خوابم گرفته بود که با صدای در اتاق از جا پریدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیا تو دانیال

داریوش وارد اتاق شد و بدون اینکه نگاه کند گفت:

-اومدم در باره ی یه مهمونی باهات صحبت کنم.

چشمانم را مالیدم و گفتم:

چه مهمونیه؟

-فقط فردا صبح زود بلند شو نمیخواد بدونی چه جور مهمونیه.

-خب باید بدونم تا بفهم چه لباسی مناسبه.

-نفسش را بیرون داد چشمانش که در حال گردش بود روی من ثابت کرد و گفت:

-گفتم که صبح آماده باش لباس اسپرت بپوش و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

سرم را خاراند و با خود فکر کردم:

_آخه چه جور مراسمی هست که صبحه بعدشم تو کدوم مهمونی آدم لباس اسپرت میپوشه که من بپوشم

از روی تخت بلند شدم و روانه ی اتاق او گشتم بدون اینکه در بزنم وارد تاقش شدم مشغول باز کردن دکمه های بلوئزش بود با دیدن من دست از باز کردن آنها برداشت و منتظر مرا نگرست.

تا آدم حرف بزنم خمیازه مانع شد, خمیازه ی طولانی کردم و در حالی که هنوز دهانم جمع نشده بود گفتم:

مهمونی کیه؟

-چشمانش را بست نیمه لبخندی زد چند لحظه که گذشت باز هم همان داریوش پر جذب شده بود با همان اخم همیشگی گفت:

-تو چرا اینقدر بد پیله ای؟

وایسا ببینم آهان سرتق هم هستی سرتق بود دیگه نه؟

عصبانی روی تختش نشستم که با صدای افتادن چیزی از جا پریدم موبایل او روی سرامیک کف اتاق چند تیکه شده بود.

معذب نگاهش کردم و گفتم:

وای ببخشید

خم شد موبایل را از روی زمین برداشت و با لحن عصبی گفت:

تو اعصاب خرد کن هستی ..

میدونی چقدر پولش را داده بودم اصل بود ...

لعنی تو ال سی دیشو شکوندی.

-ناخنهایم را در کف دستم فرو کردم و گفتم:

ببخشید عمدی نبود که.

سرش را تکان داد و باز به قطعه های گوشی اش نگاه کرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

نگفتی مهمونی چه جور مهمونیه؟

چشمانش را با تعجب کرد و با صدای بلند گفت:

تو خیلی پررویی از اتاقم برو بیرون همین حالا.

-خب باید بدونم...

دستانم گرفت و از اتاق بیرون انداخت و بعد محکم در اتاقش را برویم بست.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

مطمئنم از خیر بردن من به مهمونی گذشته بهتره برم بخوابم.....

صبح با تکان شدید شخصی از خواب پریدیم، داریوش بود.

-تو مثل خرس خوابت سنگینه بلند شو باید بریم.

-خرس خودتی ... نه زرافه تو شبیه زرافه هستی از نظر قد کاملا مثل زرافه هستی گردنت

هم مثل شتر مرغ بلنده.

دهانش را باز و بسته کرد ولی نتوانست حرفی بزند و فقط شگفت زده نگاهم کرد .

خیلی عادی کش و قوسی به بدن دادم و گفتم:

کجا باید بریم؟

عاقبت گفت:

من نمیدونم اول صبح چطور اینهمه لقب زیبا به من دادی به جای صبح به خیرت بود

دیگه... مهمونی یادت رفته خانوم خرسه.

برسم را به طرفش پرت کردم که او در هوا آنرا قاپید عصبی گفتم:
دیگه اینطوری صدام نکن.

-وای خدا من، تو اصلا تعادل روانی نداری.

-منظورت اینکه من دیوونم؟

-کاملا مشخصه که هستی.

به طرفش رفتم و روبریش ایستادم گفتم:

-جرات داری دوباره حرفتو تکرار کن.

از جایش بلند شد قدش از من بلند تر بود مجبور بودم برای دیدن صورتش سرم را به
طرف بالا بگیرم

-تو عادی نیستی.

دنداهایم را به روی ف شردم و ناگهانی هولش دادم... تکان خفیفی خورد و گفت:

تو واقعا روانی هستی.

تا آمدم جواب بدهم دانیال وارد اتاق شد.

نگاهی به ما کرد و گفت:

-هنوز آماده نشدید خاله نگران میشه اگه دیر برسیم .

عصبانیت را از یاد بردم گفتم:

مگه تو هم میایی؟

-آره داریوش بهت نگفت؟ نه!

داریوش زیر لب جواب منفی به دانیال داد.

-خب عیب نداره این مهمونی را خاله به افتخار تو و داریوش ترتیب داده میریم ویلای او نا
شاید چند روز بمونیم چند دست لباس مناسب بردار آب و هواش یه کم سرده چون خارج
از شهره و نزدیک کوه خیلی با صفاست زود باش و بعد خودش از اتاق خارج شد.

برگشتم به داریوش نگاه کردم سرش را پایین انداخته بود و با پایش بازی میکرد.

-واقعا سخت بود اینها را به من بگی؟

-حالا که دانیال گفت پس دیگه مشکلی نیست و بعد از اتاق بیرون رفت.

معلوم نیست دفعه ی بعدی کی باشه.

از توی اتاق بلند داد زدم:

-پسرک غربتی انگار از دماغ فیل افتاده

چهل دقیقه بعد در راه ویلای خاله رومینا بودیم در ماشین از دانیال پرسیدم:

-خالت بچه هم داره؟

دانیال زیر چشمی نگاهی به داریوش انداخت و گفت:

-آره یه دختر داره با ذوق پرسیدم:

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟ دانیال مکث کوتاهی کرد و گفت:

-ساریتا هجده سالشه.

تا آدم سوال دیگری بپرسم داریوش با جدیت همیشگی گفت:

-تو خسته نمیشی انقدر وراجی میکنی؟!!

بسه حوصلم را سر بردی.

زبانم را برایش در آوردم گفتم:

-تو حواست به رانندگیت باشه تو صحبت‌های من و پسر عموم دخالت نکن.

از آینه نگاهی حواله ام کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

نا خود آگاه تمام اشتیاقی که داشتم فروکش کرد داریوش با صحبت‌ها و حرکاتش همیشه باعث میشیدی.

احساس کنم که یک دختر بچه ی نادان هستم.

تا رسیدن به ویلا حرفی دیگری نزد دانیال هر چه سعی کرد تا بار دیگر مرا به ذوق بیاورد موفق نشد.

ویلای آنها در شمالی ترین منطقه برلین قرار داشت و تقریباً در دامنه ی کوه چند ویلا به مسافتهای طولانی از هم ساخته شده بود شاید کوچکترین آنها ویلای خاله رومینا بود سبک ویلا کاملاً شبیه به سبک خانه ی عمو فرزام بود فقط کمی تفاوت داشت نظر ظاهر زیبا و دکوراسیون داخل بسیار آنتیک

روبروی در ورودی تراس قرار داشت خاله رومینا با دیدن ورود ما به ویلا از پله های تراس پایین آمد و درست روبروی من که تازه از ماشین پیاده شده بودم قرار گرفت

پوزخندی زد و به آلمانی چیزی گفت که متوجه نشدم از حرف او دانیال نیمه لبخندی زد و داریوش سرش را پایین انداخت کنجکاو از داریوش پرسیدم:

-خالت چی گفت؟ لابد از زیبایی من تعریف کرد نه؟

-چشمانش را باز و بسته کرد و آهسته در گوشم گفت:

-ببین خاله از دولت مادرم فارسی متوجه میشه لطفا مراقب حرف زدنت باش.

و به دنبال چمدانها را بلند کرد و روانه ی داخل ویلا گشت، سرم را خاراندم و به دانیال و خاله اش نگاه کردم که با هم خوش بش میکردند زیر لب با خودم گفتم:

-اینجا چرا این مدلین حتی با هم روبوسی نکرد یعنی معنی اون حرفی که زد چی بود؟ تبریک از دواج؟

سریع دنبال داریوش روانه گشتم وارد اتاق بزرگی شده بود که از نظر دکوراسیون حرف نداشت.

تخت دونفره یاسی پردهای یاسی میز میکاپ یاسی کف پوش سفید...

روی تخت پریدم که باعث شد صدای بلندی از آن بلند شود داریوش که مشغول آویزان کردن لباسهایش در کمد بود برگشت نگاهم کرد و گفت:

-میشه سر و صدا نکنی؟

یعنی میتونم تو این چند روز این انتظارو از تو داشته باشم که کمی مراعات منو بکنی؟ -
منظورت چیه؟ تو چیکار به من داری؟

-نفسش را بیرون داد و گفت:

ببین چی میگم، متأسفانه تو این چند روزی که اینجا مهمونیم ما با هم اتاقیم یعنی من باید تحملت کنم حالا میشه خواهش کنم از تخت بیایی پایین چون میخوام استراحت کنم.

با اخم نگاهش کردم دستانش را به زیر بغل زده بود و منتظر بود که من از آن تخت زیبا جدا شوم.

زبانم را برایش در آوردم گفتم:

نه همیشه چون منم میخوام استراحت کنم.

-خب مانعی نیست تو میتونی یه چیز زیرت پهن کنی و زمین بخوابی.

-از جایم بلند شدم گفتم:

تو پسرک غربتی چه فکری کردی؟ من زمین بخوابم و شما رو تخت؟

نخیر همچین چیزی نیست و لجوجانه روی تخت دراز کشیدم پاهایم را صدو هشتاد درجه باز کردم .

سرش را تکانی داد گفت:

-عیبی نداره با هم میخوابیم و مطمئنا زیر دست و پای من له میشی چون خیلی بد میخوابم. و بعد بلوزش را در آورد یه رکابی پوشید تا خواست شلوارش هم در بیاورد گفتم: وایسا

برگشت نگاهم کرد گفت:

چیزی گفتی؟

-میخواهی جلوی من شلوارتو در بیاری؟ چانه اش را خاراند گفت:
ایرادی داره؟

برق شیطنت در چشمانش موج میزد .

خودم را به بیخیالی زدم و گفتم :

-نه ایدا راحت باش و پشتم را به او کردم.

مدتی بعد هر دو پشت به هم کرده روی یک تخت خوابیده بودیم ضربان قلبم تند تند میزد و حس غریبی داشتم .

طاقت نیاوردم به طرف او برگشتم هدفون را در گوشش گذاشته بود و چشمانش را بسته بود .

آنموقع به تحسین چهری جذابش پرداختم .

موهای مشکی لخت , بینی کشیده با لبهایی نه زیاد کلفت بودند و نه زیاد باریک متوسط بین ایندو گویی که متوجه نگاه خیره ی من شده باشد چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد.

دستپاچه نگاهم را دزدیم و گفتم:

چه آهنگی گوش میکنی؟ هدفون را از گوشش در آورد گفت: -چی گفتی؟

-میگی حالت تو حیاط چی گفت ؟ چینی به پیشانیش داد و گفت:

زیاد مهم نبود -میشه بگی

-گفتم که مهم نبود.

ناخواسته انگشتم را به پیشانیش زدم و گفتم:

-خیلی لوسی و خیلی خودخواه.

پیشانی‌ش را مالید گفت:

تو چرا اینطوری هستی؟

غیر عادی، وحشی، پر حرف، لج باز ابروانم را بالا دادم و گفتم:

اینجا که گفتم صفت‌های خودت بود دیگه نه؟

ببین عزیزم اینا رو هم بهش اضافه کن خود پسند مغرور مرموز عصبی و کمی هم دیوانه.

لبخندی زد و گفت:

خیلی جالبه از زبون کم‌نمیزی باشه تسلیم.

-حالا که تسلیم شدی بگو خالت چی میگفت؟

-راستش خب... اون گفت چرا پدرم تو رو به دختر اون ترجیح داده.

پرسشگر داریوش را نگاه کردم و پرسیدم:

-یعنی چی؟

مگه دختر اون با تو...

حرفم را برید و گفت:

آره من و ساریتا به هم علاقه مند بودیم ولی الان دارم سعی میکنم که فراموشش کنم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

یعنی من مزاحم شما دو نفر شدم.

بدون اینکه جوابم را بدهد هدفون را در گوشش گذاشت و چشمانش را بست.

بی‌سر و صدا از اتاق خارج شدم و به طرف حیاط ویلا راه افتادم، ولی دری نسبتاً بزرگ من را

متوجه‌ی خود کرد و وارد آنجا شدم سالنی بسیار بزرگ و شیک و که با میزهای طویل پر شده بود و روی میزها با ظروف بسیار آنتیک چیده شده بود برای مدتی مبهوت شدم چون تا به حال در عمرم چنین ظروفی ندیده بودم شاید باورت نشود که حتی حرفهای داریوش را هم فراموش کردم نمیدانم چه مدتی در آنجا بودم که با صدای نازک دختری به خود آمدم سراسیمه ظرفی را که در دست داشتم روی میز گذاشتم و به طرف صدا برگشتم

دانیال همرا با دختری نه چندان زیبا مرا نگاه میکردند.
 -سلام، دانیال نمیدونم چی شد از اینجا سر در آوردم ببخشید.
 -مشکلی نیست بعد با دستش به دختری که همراهش بود اشاره کرد و گفت:
 -این ساریتاست دختر خاله ی من
 ساریتا لبخند نمکینی تحویل داد و به آلمانی چیزی گفت.
 -خوشبختم، البته من حرف شما را متوجه نشدم.
 دانیال خنده ای کرد و گفت:
 ساریتا هم از آشنایی با تو اظهار خشنودی میکنه.
 -چه خوب ممنون وای این جور مواقع معمولا چی میگن من هول شدم.
 دانیال زد زیر خنده
 خودم را جمع و جور کردم رو به آندو گفتم:
 تا شما خنده هاتون بکنید منم برم یه استراحتی.... با اجازه
 و با حالت دو آنها را ترک کردم، نمیدانم چه مرگم شده بود از دیدن ساریتا واقعا هول شده
 بودم انتظار نداشتم او با من صمیمانه برخورد کند .
 به اتاق بازگشتم داریوش خوابش برده بود ، معذب بودم کنارش بخوابم ولی چاره ای نداشتم
 به هر حال باید همدیگر را تحمل میکردیم آهسته کنارش دراز کشیدیم و اصلا نفهمیدم که
 چه موقع خوابم برد .
 با صدای دانیال از خواب پریدم انتظار نداشتم او را بالا سر خود ببینم خودم را مچاله
 کردم و گفتم:
 -وای تو اینجا چیکار میکنی؟
 -اومدم بیدارت کنم برای عصرانه ناهار را که از دست دادی مهمانان هم کم و بیش اومدند
 باید سریعتر آماده شوی.
 -باشه میشه تنهام بذاری.
 نگاهی کنجکاو به من انداخت و گفت:
 -چیزی ناراحتت میکنه احساس میکنم مثل همیشه نیستی.
 -آره، تو داری معذب میکنی.

شگفت زده نگاهم کرد و گفت:

خدای من تو خیلی صریحی چرا ناراحتت میکنم؟

--برای اینکه بالا سرم نشستی و من....وای دانیال خواهش میکنم تنهام بذار.

-بلند شد و گفت:

باشه باشه عصبانی نشو و سریع از اتاق خارج شد.

از روی تخت بلند شدم و با خودم زمزمه کردم:

این دو تا برادر اساسی مشکل دارند, همچنین فرار کرد که انگار یک دیو مخوفم.

بعد از گرفتن دوش تازه به یاد آوردم لباس مناسب برای مهمانی ندارم و تمام اینها تقصیر

داریوش بود با یک تصمیم سریع همراه داریوش را شماره گیری کردم.

-به آلمانی جواب داد.

-الو غربتی منم لطف کن و فارسی حرف بزن.

-بله شناختم امرتون؟

-من لباس مناسبی برای این مهمانی ندارم چون تو به من نگفتی که باید لباس شب برای

خودم بیاورم.

-خب؟!

-من میگم لباس ندارم تو انوقت میگی خب!

-باید چیکار کنم؟

لباسهای من مشکلات را حل میکنه تو کمد چند دستی داریم هر کدام را که پسندیدی بپوش.

-شوخیت گرفته؟ یا منو دست میندازی؟

-هر دو

-تو...تو....

من چی؟

هر وقت واژه ی مناسب را پیدا کردی با من تماس بگیر.

و بعد تلفن را قطع کرد.

با خودم گفتم:

خیال کرده من نمیرم تا با ساریتا جون گرم بگیره نخیر از این خبرها نیست.
بلوز دامن ساده ولی نسبتا شیکی را که داشتم پوشیدم و پس از آرایش ملایمی راهی سالن شدم.

اکثرا مهمانان آمده بودند جستجو گر اطراف را نگاه کردم تا بلکه داریوش را پیدا کنم.
پس از مدتی او را دیدیم همراه با خاله اش بود بی معطلی به طرفشان رفتم.
رومينا با دیدن من لبخند مصنوعی زد و به داریوش چیزی گفت:
داریوش با دیدنم گفت:

-این چه لباسیه خاله میگه تو این مهمانی همه نگاهها به طرف ما دونفره باید لباس مناسب تری میپوشیدی

-جدا تو که داشتی لباسهای خودتو به من پیشنهاد میدادی حالا داری سرزنشم میکنی.
-حوصله ی بحث با تو را ندارم.

تا آدم جواب بدهم رومينا چند بار دستانش را به هم کوبید و مهمانان را وادار به سکوت کرد و بعد شروع به یک سخنرانی طولانی مدت به زبان آلمانی نمود.

در آن مدت من گهگاه خمیازه میکشیدیم که با چشم غرهای شدید داریوش ربرو میشدم بالاخره پس از مدتی سخنرانی تمام شد و مهمانا به دور ما حلقه بستند و دستان من و داریوش را بی وقفه فشردند این ازدواج به اصطلاح عاشقانه را تبریک گفتند.

سر میز شام نمیدانستم باید از کدام غذا بخورم واقعا خنده دار بود چون حتی اسم آنها را نمیدانستم خواستم از داریوش کمک بگیرم ولی وقتی دیدیم او مشغول خوش و بش با ساریتاست کاملا پشیمان شدم و از میز غذا خوری فاصله گرفتم گوشه ی خلوتی نشستم و از دور نظاره گره خنده های ساریتا و داریوش شدم.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

وقتی داریوش میخندید چال کوچکی سمت چپ گونه اش ایجاد میشد که این جذابیتش را چندان برابر میکرد او تا به حال کنار من نخندیده بود تا متوجه ی چالش بشوم آهی از روی حسرت کشیدیم و رویم را از آندو برگرفتم، با دیدن دانیال که در کنارم نشسته بود یکه خوردم و گفتم:

اینجا چیکار میکنی کی اومدی که متوجه نشدم؟

خیلی وقته اینجام ولی انقدر غرق در افکارت بودی که حضور من را حس نکردی، ببین غذا آوردم چون میدونستم نمیدونی باید از کدام بخوری.

-وای واقعا ممنون دانیال تو خیلی خوبی .

-میدونم.

و بعد هر دو زدیم زیر خنده.

هنوز مهمانی کاملا پایان نیافته بود که از سالن خارج شدم احساس سر افکندگی میکردم.

داریوش حتی کوچکترین توجهی به من نکرد چه خوب میشد اگر میتوانستم از این ویلای لعنتی خارج شوم به اتاق بازگشتم و کسل روی تخت دراز کشیدم.

هر کاری کردم خواب به سراغم نیامد تصمیم گرفتم کمی شیطننت کنم و در وسایل داریوش فضولی کنم.

اول سراغ ساکش رفتم چیزه خاصی نیافتم بعد سراغ کشوها درون یکی از کشوها دفترچه ای توجهم را جلب کرد .

اوایلش را به زبان آلمانی نوشته بود ولی او آخرش به فارسی تی ترش از این قرار بود آرزوهای کودکی و نوجوانی من:

با صدای بلند شروع کردم به خواندن

-وقتی کودک بودم دوست داشتم همیشه در پارک باشم.

کمی به نگارش خندیدیم و بعدی را خواندم.

دختران مدرسه ی ما همه زیبا هستند اما من لیتزی را به همه ی آنها ترجیح میدهم چون همیشه به من شک لات میدهد و البته که بسیار زیباست آرزو دارم وقتی بزرگ شدم با او ازدواج کنم.

با خودم گفتم از بچگی منحراف بوده و اهل دختر بازی.

تا آدم بعدی را بخوانم داریوش وارد اتاق شد.

دفتر را سریع بستم و گفتم:

باید اول در میزدی بعد وارد اتاق میشدی.

نگاهی به دفتر که در دستم بود انداخت و گفت:

-اون دفتر چیه دستت؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم:

-کدوم؟

جلوتر آمد و گفت:

-همینی که تو دستته

دیگر هیچ کاری از دست ساخته نبود با بغضی مصنوعی گفتم:

-ببخشید حوصلم سر رفته بود کمی کنجکاوی کردم ببخشید.

-دفتر را از دستم قاپید و با لحنی خشمگین گفت:

تو فضول ترین موجودی هستی که تا به حال دیدیم تو... تو یه احمق یه دلقک

حرفش را قطع کردم و گفتم:

بخدا فقط دو تا از آرزوهاتو خوندم ببخشید.

-در چشمان زل زد و گفت:

من از تو متنفرم.

اینبار بغضم جدی شد بدون اینکه جوابی بدهم پشتم را به او کردم تا اشکهایی که بر روی صورتش روان بود را نبیند.

دستانم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند با دیدن اشکهایم پوزخندی زد و گفت:

-چرا کاری میکنی که میدونی اشتباهه؟

و چرا اونقدر حساسی؟

آب بینیم را با سر و صدا بالا کشیدم و گفتم:

نمیدونم.

لبخند شیرینی زد و دستمالی به دستم داد.

دستمال را گرفتم و گفتم:

برای اولین بار بود که به من لبخند زدی میدونستی؟ لبخندش عمیقتر شد و گفت:

نه نمیدونستم, حالا تمام آرزو هامو خوندی؟

-نه فقط همون دو تای اولی واقعا م زخرف بود .

خندید من هم به خنده ی او خندیدیم.

-من خندیدیم تو چرا میخندی؟

-چون تو وقتی میخندی خیلی با نمک میشی.

سرش با خنده تکان داد و گفت:

-دیدی حق با منه تو واقعا یه دل‌قکی.

-حالا منو بخشیدی؟ جدی شد و گفت:

-نه کارت خیلی اشتباه بوده تو نباید تو وسایلم سرک میکشیدی.

-داریوش ا و نقدر بد عنق نباش، مطمئنم اگر ساریتا جای من بود تو اونو سریع میبخشیدی واقعا برای خودم متاسفم.

ابرو هایش را در هم کشید و گفت:

-لازم نیست پای ساریتا را بکشی وسط الان بحثمون در رابطه با اشتباهیه که تو کردی.

بدون توجه به او روی تخت دراز کشیدیم و گفتم:

-من خوابم میاد شب به خیر و واقعا یادم نمیاد چه وقت خوابیدم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم برای چند لحظه تعجب کردم از اینکه داریوش کنار من خوابیده بود پتو را روی او کشیدم و به سمت حمام رفتم وقتی بیرون آمدم داریوش مشغول شانه زدن مو هایش بود.

-سلام صبح به خیر با همان اخم همشگی گفت:

صبح بخیر

-به نظرت صبحانه آماده ست؟

-آره، در ضمن دیشب فراموش کردم بگم ام روز عصر برمیگردیم ساریتا هم همراه ما میاد.

-ساریتا؟!؟!!

-برگشت به طرفم و گفت:

-مشکل شنوایی داری؟

-نه خب تعجب کردم.

-برای چی؟

-از اینکه ساریتا هم همراه ما میاد.

-خاله قصد داره یه مدت دیگه اینجا بمونه ساریتا همراهمون میاد چون نمیتونه بمونه متوجه شدی؟ با عصبانیت گفتم:

طوری با من حرف نزن که انگار زبون نفهمم.

-مگه نیستی؟

-نه نیستم.

به آلمانی چیزی گفت و منتظر نگاهم کرد.

-چی گفتی؟

جرات داری فارسی بگو.

-دیدی زبون نفهمی؟ هستی یا نه؟

-نه نیستم تو داری اعصابم را بهم میریزی.

سوت بلندی کشید و گفت:

-اوه متاسفم خانوم نمیدونستم انقدر حساس تشریف دارین.

-چیه کبکت خروس میخونه.

-ایرادی داره؟

تو که همیشه از اخمو بدون من مینالیدی.

-چه خوب میشد اگر همیشه ساریتا همراه ما بود تا تو میخندیدی و من بدبخت مجبور نمیشدم چهره ی اخم آلود تو را تحمل کنم باید بابت این از دختر خاله ی عزیزت تشکر کنم.

قدمی به طرفم برگشت و گفت:

-تو درباره ی من چه فکری میکنی؟

لبخندی تحویلش دادم و تقریباً از اتاق گریختم نمیدانم چرا اونقدر از داریوش میترسیدم وقتی نزدیکم میشد ضربان قلبم به اوج خود میرسید نمیدانستم از جذبه ی او وحشت داشتم یا از اینکه از علاقه ام نسبت به خودش با خبر شود آنبوقع بود که فهمیدم داریوش برایم بیش از آنچه که تصور میکردم مهم است دوستش داشتم و نمیدانم این احساس چطور ناگهانی در من شدت یافت.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

آه بیتا که چقدر عشق یکطرفه سخت است و عاشق کسی باشی که از تو متنفر است .

یادمه یکی از دوستانم همیشه یه جمله ای میگفت البته اون به شوخی این را میگفت ولی من دوست داشتم به کار بگیرمش میگفت:

یادم باشه هیچوقت لرزیدن دلم را پنهان نکنم تا تنها نمونم.

اونموقع با خودم کلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدیم باید داریوش را از علاقه ام نسبت به خودش مطلع کنم تا بلکه به قول خدا بیامرز آقا جون فرجی بشه.

آروز وقتی از اتاق بیرون زدم رفتم پیش دانیال تو اتاقش مشغول جمع کردن وسایلش بود

-خوب کردی اومدی حوصله ام سر رفته بود.

-جالبه تو هم مثل برادرت فکر میکنی من دلگم.

دست از کار کشید و گفت:

چرا همچین حرفی را میزنی؟

-میگی حوصلم سر رفته بود با اومدن من حوصله شما هم دیگه سر نمیره من نقش چی را این وسط برای تو بازی میکنم؟ کنارم نشست گفت:

-هما جان من همچین منظوری نداشتم تو انقدر سر حال و پر انرژی هستی که هر جا میری همراهت انرژی مثبت هم میبری و همه ی انرژیهای منفی را.....

حرفش را قطع کردم و گفتم:

خیلی پیچیده حرف میزنی ولی متوجه شدم که چی گفتی به نظر تو من هنوز مثل یک بچه شلوغ کارم

سرش را تکان داد و گفت:

دقیقا منظورم این نبود ولی خب تقریبا همینطوری هستی.

خندیدیم و گفتم:

-تو هم میدونستی که از برادرت خیلی بهتری؟

-بله خودم میدونستم من از داریوش از همه لحاظ برترم، حالا هم بلند شو بریم سالن پذیرایی که همه الان باید منتظر ما دو نفر باشند.

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند.

هر سه نفر مشغول صبحانه خوردن بودند خاله با دیدن ما دو نفر لبخندی زد و به آلمانی چیزی گفت:

آهسته به دانیال گفتم:

فکر کنم صبح به خیر گفت همینطوره؟

-آفرین داری پیشرفت میکنی

ساریتا تعارفمان کرد بنشینیم کنار داریوش نشستم زیر چشمی نگاهی به من انداخت و باز بی خیال مشغول خوردن شد.

اولین نفری که صبحانه اش را تمام کرد داریوش بود و به دنبال آن ساریتا نمودم به آلمانی چه صحبتی با هم کردند فقط متوجه شدم که هر دو با هم به دنبال کاری رفتند.

وقتی به اتاق بازگشتم خبری از داریوش نبود سریع وسایلم را جمع کردم و دانیال را صدا زدم.

-هما جان کاری داشتی؟

-ممنون میشیم کمک کنی وسایلم را ببرم پایین نمودم داریوش کجاست و گر نه از اون کمک میخواستم

-ایرادی نداره دنبال داریوش نگرد داره به ساریتا کمک میکنه تا وسایلمشو در ماشین جا به جا کنه.

احساس بدی به من دست داد ولی آن لحظه لبخند سردی زدم و گفتم:

-عالیه و به دنبال دانیال راه افتادم ساریتا روی صندلی جلو کنار داریوش نشسته بود دانیال با دیدن این منظره نگاهی به من انداخت و گفت:

خونسرد باش ارزششو ندارند.

بدون اینکه جوابش را بدهم از خاله خداحافظی کردم و با اخم سوار ماشین شدم.

ساریتا به عقب برگشت و لبخند گشادی تحویل داد، گر گرفتم و خشمگین گفتم:

دخ تره ی پرو خجالت نمیکشه داریوش داره عصبانیم میکنه یه چیزی بهش میگم ها.

داریوش به طرفم برگشت و گفت:

-خواهش میکنم تمامش کن الان من خیلی تحت فشارم.

دانیال که خداحافظیش با رومینا تمام شده بود سوار ماشین شد و گفت:

-بهتره حرکت کنیم.

داریوش نگاهش را از من بر گرفت و ماشین را روشن کرد .

در تمام مدت حرص میخوردم ساریتا بی وقفه به داریوش رسیدگی میکرد .

در دهانش خوراکی میگذاشت، آب میداد، موهای داریوش را مرتب میکرد و در این مواقع داریوش از آینه ی ماشین نگاهی معذب به من می انداخت و با چشمهایش گویی طلب

بخشش میکرد دانیال هم این رفتارها را میدید و با فشردن دستم مرا به خودداری و آرامش دعوت میکرد.

وقتی به خانه رسیدیم بدون اینکه وسایلم را بردارم سریع به اتاقم پناه بردم و شروع کردم به گریه کردن، خیلی دلم به حالم خودم میسوخت دانیال در نزده وارد اتاقم شد و وقتی دید گریه میکنم بغلم کرد.

بیتا تو خودت یک ایرانی هستی با عقاید و اصول یک ایرانی هم بزرگ شده ای وقتی دانیال بغلم کرد شوکه شدم تربیتم به من اجازه ی اینکار را نمیداد او را از خودم جدا کردم و گفتم:

دانیال چیکار داری میکنی!

سرش به حالت عصبی تکان داد و گفت:

من فقط سعی داشتم دلداریت بدهم گریه ی تو برای من ناخوشایند بود.

-ولی این کاری که کردی درست نبود.

-نمیدونم یه لحظه اصالت خودم و همینطور تو را گم کردم با دیدن اشکها قلبم درد گرفت جدی میگم طاقت ندارم همای خوشگلم را هیچوقت گریون ببینم.

تا دهان باز کردم به او جوابی دهم داریوش با اخمی چند برابر بیشتر از اخمهای همیشگیش به جای من گفت:

-دانیال من همسرشم و در ضمن مسائل خصوصی ما به تو مربوط نیست.

دانیال معذب گفت:

میدونم معذرت میخوام ولی گریه ی هما خیلی ناراحتم کرد.

-میشه تنهامون بذاری؟

-البته

تا دانیال خواست از اتاق بیرون برود گفتم:

دانیال بمون دوست ندارم با این پسرک غربتی تنها بمونم دانیال آمد کنارم ایستاد با غرور به برادرش نگاه کردن

چشمان داریوش از عصبانیت برق میرد ولی دیگر برای من اهمیتی نداشت با لحنی تند گفت:

-اما صحبت من کاملاً خصوصی

-مهم نیست چی میخواهی بگی فقط از اتاقم گمشو بیرون .. لطفا دانیال شگفت زده نگاهم کرد ولی داریوش از رو نرفت و گفت:

هما خواهش میکنم بچه بازی در نیار ، دانیال لطف کن و ما را تنها بذار.

دانیال اینبار سریع از اتاق خارج شد با رفتن او داریوش قدمی به طرف من برداشت، ناخودآگاه ترسیدم و چند گام عقب رفتم .

-چیه از من میترسی جلوی دانیال جونت که خیلی بلبل زبونی میکردی.

قامتم را صاف کردم و گفتم:

-آره از تو میترسم چون درست مثل یک هیولا هستی تو وحشی و غیر قابل کنترلی راستی ساریتا جون کجاست چرا همراه خودت نیاوردیش .

-با پایش لگد محکمی به صندلی زد و گفت:

-چرا من را جلوی دانیال خرد کردی؟

-تو چرا من را جلوی ساریتا خوار کردی؟

-چون اون به من علاقه منده و من نمیتونم جلوی احساسشو بگیرم باید کم کم فراموشم کنه خودت که شاهد بودی من واقعا معذب بودم.

-آره من شاهد بودم و تمام دلبریهای دختر خاله ی عزیزتو تماشا کردم تنهام بذار حالم از تو و دختر خالت بهم میخوره.

-باشه ایرادی نداره فقط یه چیزه دیگه زیاد با دانیال گرم بگیر من خوشم نمیاد.

-اون پسر عموی منه و من هر طور بخوام با اون برخورد میکنم مگه من میگم که با ساریتا چطور برخورد کن .

-تو از بحث کردن خسته نمیشی نه؟

باشه منم خسته نمیشم خوب گوش کن من خودم میدونم که رفتارم با ساریتا کاملا درسته من دارم کمک میکنم که هم دیگه را فراموش کنیم و هیچ لزومی نمیبینم که دانیال بخواد تو مسائل ما دخالت کنه.

-بازم میگم دانیال از تو برای من خیلی مهمتره .

-جدا ,عالمیه پس با آقا دانیال خوش باشی هما جان .

و بی معطلی از اتاقم خارج شد.

درمانده روی تخت نشستم حرف درستی نزده بودم با افکاری پریشان سعی کردم بخوابم اما موفق نشدم بعد از حمام به طبقه ی پایین رفتم ساریتاو دانیال مشغول دیدن تلویزیون بودند از دانیال پرسیدم :

پس داریوش کجاست؟ -رفت انباری

-انباری؟!!

آره میخواهی کمک کنم تا پیدااش کنی؟ -نه فقط بگو کجاست.

-پشت آشپزخانه

سری برای آنها تکان دادم و به انباری رفتم

اتاقی تاریک و نور بود که درست پشت آشپزخانه قرار داشت .

کو کورانه جلوتر رفتم و صدا زدم.

-داریوش اینجا؟

-چی میخواهی؟

-کجایی باید با هم صحبت کنیم.

بعد از چند لحظه سکوت ناگهان دستی دستم را گرفت.

جیغ خفیفی کشیده و کنار رفتم .

-هما منم نترس.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

من تقریباً نزدیک بود از حال برم انوقت میگی نترس ,چرا تو تاریکی نشستی اینجا برق نداره.

-نه به خاطر همین اومدم اینجا سیم کثی اتصال پیدا کرده سعی دارم درستش کنم .

چشمانشم دیگر به تاریکی عادت کرده بود و داریوش را میدیم پیچ گوشتی به دست مشغول باز کردن پریر بود.

-داریوش

-بله

-من اومدم از تو معذرت خواهی کنم.

-ادامه نده و در همین حین از کنارم گذشت و به طرف در ورودی رفت.

آنجا ایستاد و سیمی را که آویزان بود بررسی کرد.

-پس یعنی بخشیدی؟

-ببین من او دم اینجا تا اعصابم کمی از دست تو آرامش پیدا کنه میشه تنهام بذاری.

-جلوتر رفتم و گفتم:

قبول کن تو هم.....

برگشت به طرفم و گفت:

خواهش میکنم برو بیرون در ضمن سیم کشی اینجا خیلی پیچیده است خطرناکه مطمئنم جونتو خیلی دوست داری پس برو.

-جدا یعنی انقدر از من فراری هستی .

-هما این سیم را دستم میبینی اگه اینو کمی محکم تر بکشم دیوارها و سقف چوبی و پوشیده ی این انباری آوار میشه رو سرمون و اگر یه کم دیگه تحریکم کنی.....

-بچه گول میزنی؟

-دارم جدی میگم اگه نری بیرون این سیم را با آخرین توانم میکشم.

-من نمیروم و اگه خیلی مردی سیمو بکش.

-نفسش را بیرون دادو گفت:

دارم سعی میکنم که آرام باشم ولی تو...

عصبی گفتم:

اگه الان ساریتا جای من بود خیلی هم ذوق میکردی اینطور نیست؟ با خودت میگفتی وای خدا چه خوب که من و ساریتا با هم...

-آره خیلی خوشحال میشدم اگه ساریتا به جای تو اینجا بود.

چند لحظه ای سکوت بینمان برقرار بود چشم در چشم هم زل زده بودیم در یک حرکت ناگهانی خیز برداشتم و سیمی را که در دست داریوش بود را با آخرین قدرتم کشیدیم.

بیتا خیلی و حشتناک بود، دیوارها تکان شدیدی خوردند از سقف خاک میریخت فکر میکردم زلزله شده داریوش مرا به عقب هول داد و با آخرین توانش دانیال را صدا زد.

وقتی به خود آمدم متوجه شدم در یک خرابه قرار دارم داریوش خون پیشانیاش را پاک کرد و با صدای دردمندی گفت:

-تو حالت خوبه؟

-بازوی او را گرفتم و با ترس گفتم:
احساس نفس تنگی دارم نمی تونیم بریم بیرون؟
-نه تمام چوبهای سقف و دیوار ریخته و راه را بسته .
با نگاهم بر اندازش کردم و گفتم:
تو حالت خوبه؟ لبخندی زد و گفت:
چه عجب یادت افتاد حالم را بررسی ،فکر کنم یه تیکه از الوار افتاد روی سرم .
پیشنانش را بررسی کردم و گفتم:
زخمتم زیاد جدی نیست .
-میدونم ولی بازوم خیلی درد میکنه .
دستانم را که با شدت بازوی او میفشرد کنار کشیدم و گفتم:
ببخشید اصلا متوجه نبودم .
-ترسیدی؟
-آب دهانم را فرو دادم و گفتم:
یه کم, دانیال چرا نمیاد کمکمون کنه ؟
-حدس میزنم کسی خونه نیست و گرنه تا الان باید کاری میکردند .
-با ترس گفتم:
خب هر جا باشند میان دیگه نه؟
-نمیدونم
-یعنی چی نمیدونی واضح حرف بزن .
در چشمانم زل زد و گفت:
باورم همیشه قراره با تو بمیرم یعنی تو آخرین نفری هستی که میبینمت .
-یا التماس گفتم:
-اینجوری حرف نزن من میترسم دانیال میاد .

-اوه پس منتظر دانیال جونی که نجاتت بده باید به اطلاعاتون برسونم اون ساریتا را میخواست بیره تا حوالی یه دهکده که از اینجا خیلی فاصله داره نزدیکیهای سن پترز بوگه.

-وای نه چه وقت بر میگردند؟ احتمالا فردا صبح.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

-دروغ میگی میخواهی من را بترسانی وقتی داشتم میومدم دنبالت خیلی عادی تلویزیون نگاه میکردند در ضمن اگر اینطور بود دانیال حتما به من میگفت.

-باشه هر طور مایلی

نگاهی یه اطراف انداختم در تاریکی محض فرو رفته بود ناگهان داریوش گفت:

موبایل به همراه خود داری؟ -نه وای خدا اشلی کجاست؟

-رفته مرخصی

-انگار همه چی دست به دست هم داده تا ما اینجا خفه شیم.

-تمام اینها تقصیره شماست خانوم

بغض کردم و جوابی ندادم، او از سکوتم استفاده کرد و گفت:

-همیشه همینطوری کارهای احمقانه میکنی حرفهای احمقانه میزنی حسادتهای بیجا میکنی تو واقعا بچه ای اگر اینجا از بیرون بریم تکلیفم را با تو روشن میکنم.

ناگهان بغضم ترکیب و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن داریوش ساکت شد و به من نگاه کرد.

گریه ام از ته دل بود و تقریبا زار میزدم .

داریوش دستانش را دور شانیه ام حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید سرم را روی سینه اش گذاشتم و با گریه گفتم:

تو راست میگی من احمقم من بچه ام من کودنم ولی من...من..تو را دوست دارم نمیخواهم از دستت بدهم برای بار اوله که همچین احساسی به کسی پیدا میکنم من از ساریتا متنفرم چون تو اونو دوست داری.

عطرش را با تمام وجود به ریه ام کشیدم و سعی کردم هق هق ام را خاموش کنم.

موهایم را نوازش کرد و آهسته گفت:

-دیدیدی گفتم احمقی من اینهمه به تو بد کردم و انوقت تو به من علاقه مندی چی باید بگم.

خودم را از او جدا کردم و در حالی که موهایم را پشت گوش میزدم گفتم:
 -نمیدونم این احساس از کجا اومده ولی شکی در اون نیست .
 -هما شاید به من عادت کرده باشی دلیل همیشه اسمشو بذاری عشق.
 -من نگفتم عاشقت شدم گفتم به تو علاقه مند شدم به نظرم عشق پوچه بیرنگه.
 -دختر چی داری میگی عشق خیلی مقدسه با اینکه تا به حال احساسش نکردم ولی به اون
 ایمان دارم
 -تو تا به حال عاشق نشدی؟!
 -نه نشدم
 -پس ساریتا...
 حرفم را با مهربانی قطع کرد و گفت:
 نه من به ساریتا علاقه دارم چون نقاط مشترکی بین من و اون وجود داره من باز هم میگم
 هیچ وقت عاشق نشدم.
 -خب تو ...چطور بگم نظرت در رابطه با من چیه؟
 باز هم شد همان داریوش پر جذبه و اخم آلود لحن صدایش را تغییر داد و گفت:
 حسی به تو ندارم.
 صدای شکستن غرورم را شنیدم ولی از روی استیصال گفتم:
 خوب نگاهم کن من عیبی دارم؟
 -خواهش میکنم بس کن علاقه که اجباری همیشه.
 -تو مانند یک تکه سنگی احساسات مانند آلمانی ها شده یخی .
 -اینطور نیست.
 -چرا هست اگر یک ایرانی بودی با حرفهای من نرم میشدی و انقدر صریح ردم نمیکردی
 اگر واقعا اصلت ایرانی ها را داشتی حداقل کمی ملاحظه ام را میکردی و غرورم را خرد
 نمیکردی.
 با عصبانیت گفت:
 بسته دیگه بخاطر همچین چیزهاست ایرانی ها را ساده فرض میکنند مثلا اگر به تو
 میگفتم دوستت دارم در صورتی که قلبا اینطور نبود میشدم ایرانی آره؟

یا آگه کلی حاشیه میرفتم تا احساس واقعی ام را به تو بگم میشدم یک ایرانی با اصالت اصیل - تو خیلی خشکی بازم میگم احساسات مثل غربی هاشده دانیال اینطور نیست اون راحتتر از تو...

-ادامه نده من برادرمو خیلی خوب میشناسم اون هم درست مثل منه فقط اینکه بلده ظاهر سازی کنه ولی من اهل ظاهر سازی نیستم به نظرم ظاهر و باطن انسان یکی باشه خیلی بهتره - بحث با تو فایده ای نداره و

-آره بهتر ساکت شوی و زیاد حرف نزنی چون ممکنه اکسیژن برای تنفس کم بیاریم. رویم را از او برگردانم و مشغول بررسی الوارهایی که جلوی راه خروج را بسته بودند شدم.

کوهی از آنها روی هم تلنبار شده بود و حتی نوری از بین آنها دیدیه نمیشید خودم را برای به خاطر کار احمقانه ام سرزنش کردم و زیر غریدم:

-اگر اینکار را نکرده بودم مجبور نبود الان این غربتی را تحمل کنم. داریوش با اخم به من نگاه کرد و گفت:

-به خاطر تو اینجا اییم اگر صدمه ای جدی به سرم وارد شده باشه انوقت من میدونم با تو...

-با تمسخر گفتم:

مثلا چیکار میکنی ؟ دارم میزنی هان؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

از اون بدترش را میکنم.

-وای خدا ترسیدم ببین دارم میلرزم.

-سرش را تاسف تکان داد و به روبرو خیره شده بود.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت ، حوصله ام از جو بوجود آمده به شدت سر رفته بود مخصوصا اینکه احساس خفگی هم داشتم به همین دلیل گفتم:

-نفس تنگی نداری؟ جوابم را نداد.

بازویش را گرفتم و گفتم:

با شما هستم جناب

بی حوصله صورتش را به طرفم برگرداند و گفت:

-باز چی شده؟

-نفس تنگی نداری؟

-مگه آدم نیستم؟

-سوال خوبی بود نه نیستی ولی این به سوال من چه ربطی داشت؟ چشمانش را از شدت خشم بست و گفت:

-خواهش میکنم خواهش میکنم تحریکم نکن تا کار احمقانه ای انجام بدهم.

صورتتم را به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

انقدر منو تهدید نکن.

هرم نفسهایش را روی صورتتم حس میکردم با دستش مرا به عقل هول داد و گفت:

-هما اذیتم نکن شرایط خوبی ندارم.

دوباره صورتتم را نزدیک صورتش کردم و گفتم:

حرف نزن میدونم که عرضه ی هیچ کاری را نداری .

تا خواستم از او دور شوم در یک حرکت ناگهانی غافل گیرم کرد و لبانش را بر روی لبانم گذاشت.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

مغزم داغ شد گویی فلج شده بودم بعد از چند ثانیه به خود آمدم و کف دستانم او را به عقب هل دادم موهایم را از صورتتم کنار زدم و در حالی که به شدت نفس نفس میزدم گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟

تو باید از خودت خجالت بکشی دیدی غربتی هستی اگر ایرانی بودی لااقل کمی حجب حیا

حرفم را قطع کرد و در حینی که لبخند عمیقی بر لب داشت گفت:

من از تو خواهش کردم نکردم؟

خودت تحریکم کردی باید جوری تلافی کارهای احمقانه ی تو را در می آوردم.

-تو خیلی پستی

-چرا؟

من که کار خلافی انجام ندادم تو همسر قانونی من هستی و من هر کاری بخواهم میتونم انجام بدهم.

وقتی چهره‌ی در مانده ام را دید ادامه داد:

-خوشت او مد؟

-شمرده گفتم:

-لطفا خفه شو.

-اوه چه بی ادب با من اینطوری حرف نزن.

-من هر طوری دلم بخواهد با تو حرف میزنم تو آدم وقیحی هستی.

انگشت نشانه اش را به طرفم تکان داد و گفت:

هی داری زیاد حرف میزنی نکنه دوست داری دوباره تحریکم کنی؟

لال شدم واقعا از اینکه دوباره او را تحریک کنم به شدت و اهمه داشتم خودم را تا جاییکه ممکن بود از او دور کردم زانوام را در آغوش گرفتم و منتظر بازگشت دانیال شدم.

بعد از یک سکوت طولانی داریوش گفت:

-هنوز از حرف تو متعجبم.

جوابی ندادم.

خیلی جدی گفتم:

-وقتی با تو حرف میزنم حواست به من باشه فهمیدی؟ با من من گفتم:

-خب تو که از من سوال نپرسیدی تا جوابتو بدهم فقط گفتی....

حرفم را قطع کرد و گفت:

-من خودم خوب میدونم که چی گفتم و بعد خیلی بی مقدمه گفتم:

-دوستم داری؟

هول شدم جو خیلی خشک بود چه باید میگفتم مگر به اندازه‌ی کافی تحقیرم نکرده بود.

-کم کم دارم یقین پیدا میکنم که تو مشکل شنوایی داری؟

-نه من فقط .. بیا درباره‌ی چیز دیگه حرف بزنیم.

بی حوصله گفت:

درباره ی چی تو بگو من گوش میکنم.

-خب.... تو هیچوقت دوست نداشتی فامیلهای پدریتو ببینی؟

-اوایل خیلی دوست داشتم .

۷۱

-یعنی چی اوایل دوست داشتی؟ دستش را میان موهایش بردو گفت:

-وقتی بچه بودم خیلی تنها بودم هیچوقت نتونستم با دانیال رابطه ی خوبی برقرار کنم اون بخاطر اینکه خیلی خوب میدونست احساساتش را برو زبده همیشه مورد توجه پدر و مادر و اقوام بود ولی من نه ، نمیدونم چرا فکر میکردم در فامیلهای پدریم کسی مثل من پیدا میشه کسیکه خصوصیات اخلاقیش مثل من باشه به همین دلیلی خیلی مشتاق دیدار شما ها بودم ولی وقتی بزرگتر شدم درک کردم که ساریتا دقیقا یکی مثل منه با اون خو گرفتم تا.....

حرفش را نمیه کاره رها کرد به زمین خیره ماند.

-شاهرخ تا حدودی مثل تو رفتار میکنه خشک و جدیه .

نفس عمیقی کشید و گفت:

خودم متوجه شدم ولی حیف که انقدر مشغله ی فکری داشتم و نتونستم با اون ارتباط بهتری برقرار کنم ، ببینم پسر عموهایی که داری به کدومشون خیلی وابسته ای یا کلا دوستشون داری؟ -مهراب و الان یه مدتی میشه که دانیال داره نقش مهراب را برای من بازی میکنه.

سریع به طرفم برگشت انقدر سریع که ترسیدم و نا خود آگاه خودم مچاله کردم.

-کمی مکث کرد و گفت:

-نترس دیو سه سر نیستم فقط دوست ندارم انقدر با دانیال صمیمی باشی.

-چرا؟

-من خوب میتونم نگاه را تشخیص بدهم .

-خب؟

دستی به پیشانیش کشید و گفت:

-نگاه دانیال به تو مثل نگاه یک پسر عمو به یک دختر عمو نیست.

-نکنه میخواهی بگی که....

-ادامه نده خودت خوب منظورم را فهمیدی.

-من که برای تو اهمیتی ندارم حداقل دانیال به فکر مه و در همه حال کمک میکنه.

با لحنی عصبی گفت:

هر چی باشه تو همسر منی و من دوست ندارم با دانیال خوش و بش کنی.

-اوه خوب تو هم شوهر منی و من دوست ندارم شوهرم با یک زنه دیگه خوش و بش کنه تو اهمیتی به این میدی؟

-بسه تو دوباره میخواهی با من بحث کنی که من متاسفانه در وضعیت مناسبی نیستم.

ساکت شدم و زیر لب با خودم غر زدم:

-فکر کرده کیه هر لحظه داره به من دستور میده.

--خواهش میکنم انقدر مثل مگس وز وز نکن.

-بی اراده گفتم:

بعد اینکه از اینجا خلاص بشم برمیگردم به ایران من نمیتونم با تو زندگی کنم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-داری شوخی میکنی؟

حرفی بود که دیگه گفته شده بود هیچ راه برگشتی وجود نداشت بخاطر همین از روی درماندگی گفتم:

-نه خیلی جدیم من دردانه ی بابام و عزیز کرده ی مامانم نمیتونم با تو بسازم.

-چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و سر انجام گفت:

-نه نمیتونی پدرم به شما کمک مالی کرده شما به پدرم مدیونید.

از حرفش عصبانیتش شدم و گفتم:

-به من نکرده به برادرهای خودش کمک کرده و فکر نکنم من مسئول جبران این کمک باشم.

-اما شرط....

حرفش را بریدم و گفتم:

-تو که با من مثل کلفت خونتون رفتار میکنی چرا باید بمونم عمو هم اگر ببینه تو به من بی میلی دیگه اصرار نمیکنه ،من نمیتونم یک جایی زندگی کنم که حتی زبان مردمشو نمیدونم باید امیدی برای من باشه ولی نیست پس دلیلی برای من نمیمنه.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

-همین نیم ساعت پیش گفتی که دوستم داری یعنی در همین حد دوستم داری؟

-وقتی تو نسبت به دوست داشتن من بی تفاوتی خودم را قربانی نمیکم میتونم فراموشت کنم.

-عصبی گفت:

-هر طور راحتی من دخالتی نمیکنم و رویش را از من برگرداند.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بعد از مدتی به خواب رفتم .

با سر و صدای عده ای زیاد آدم بیدار شدم گویی دانیال آمده بود و آتش نشانی را خبر کرده بود.

کم کم الوارها را کنار میرفت و نور به چشمانم میتابید به داریوش نگاه کردم مثل مسخ شده ها فقط روبرو را نگاه میکرد.

با صدای دانیال نگاهم را از او برگرفتم.

-شما حالتون خوبه؟

به داریوش نگاه کردم تا جوابی بدهد اما همچنان ساکت بود.

-آره ما خوبیم.

-عالیه تا چند دقیقه دیگه کل الوارها میره کنار نگران نباشید.

دانیال درست میگفت بعد از پنج دقیقه الوارها کنار رفت آتش نشانی که از همه جلوتر بود رو به ما به زبان آلمانی صحبتی کرد ،داریوش هم سرش را ب رای او تکان داد .

دانیال جلو آمد دستم را گرفت و کمک کرد که بلند شوم زیر چشمی به داریوش نگاه کردم با غضب

به دانیال نگاه میکرد در آخر طاقت نیاورد بی توجه به مردی که با او صحبت میکرد جلو آمد و رو به دانیال گفت:

-حالش خوبه خودش میتونه راه بره.

دانیال نگاهی حاکی از خشم به برادرش انداخت و گفت:

-نمیبینی ضعف داره ،من مثل تو نیستم من به هما علاقه مندم و وجودش خیلی برای من پر ارزشه تعجب زده به دانیال نگاه کردم چشمانش از عصبانیت برق میزد بی اختیار دستم را از دستش خارج کردم و رو به اندو که هنوز با عصبانیت به یکدیگر زل زده بودند گفتم:

-میخواهم برم استراحت کنم و بی سر و صدا از میان آوار چوبهای پوسیده گذشتم و سریع به اتاقم رفتم .

سرم به شدت درد میکرد روی تخت دراز کشیدیم از حرفهای دانیال گیج شده بودم یعنی واقعا به من علاقه داشت؟

سرم را تکان دادم تا این افکار را از ذهنم دور کنم .

در اتاقم به شدت باز شد و پشت سر آن داریوش وارد اتاق گردید با چشמהایی به خون نشسته نگاه میکرد.

بلند شدم و سیخ روی تخت نشستم ترسی عجیب سراسر و جودم را فرا گرفته بود .
با لحنی خشمگین گفتم:

-چه حیف شد که من نقشتون را فهمیدم.

با ترس گفتم:

-درباره ی چی حرف میزنی ؟

داریوش حالت خوبه؟

-فریاد زد: نه خوب نیستم اصلا خوب نیستم تو و دانیال منو هالو فرض کردید آره؟ تقریبا به حالت گربه افتاده بودم نمیدانستم از چه چیزی سخن میگوید.

-فکر کردی من به این راحتی طلاق میدم تا بعد بشی زن برادرم .

اشکهایم شروع به ریختن کردند با گریه گفتم:

-من نمیدونم تو چرا یکدفعه انقدر بهم ریختی.

-وای نمیدونی نه!

میخواهی برات بگم؟

-بدون اینکه منتظر پاسخم بماند با حالتی عصبی دستش را به طرفم تکان داد و گفت:

-دانیال همه چی را برام گفت ,گفت که نقشه کشیدین تا از وجود من خلاص بشید گفت که عاشق همدیگه شدید.

به طرفش رفتم در چشمانش زل زدم و گفتم:

من برای تو ارزشی ندارم درسته؟

-آره درسته تو برای من مثل یک تیکه آشغال میمونی.

احساس کردم از مغزم بخار بلند میشود کلمات پشت سر هم به زبانه جاری شدند.

-آره من عاشق دانیال شدم حالا که چی؟

چند بار پشت سر هم پلک زد ولی در آخر از اتاقم خارج شد.

بعد از رفتن او با صدای بلند زار زدم چه بر سر من آمده بود به قول داریوش تبدیل به یه تکه آشغال شده بودم.

-مدتی نگذشته بود که دانیال با سینی غذا وارد اتاق شد، سینی را روی زمین گذاشت کنارم زانو زد و در سکوت نگاهم کرد.

با حق هق گفتم:

-چی میخواهی برو با صدایی گرفته جواب داد:

-غذا آوردم از وقتی که از ویلا برگشتیم چیزی نخوردی.

-نمیخواهم از تو از برادرت از همه ی شما متنفرم.

-هما من صدای داد و فریاد داریوش را شنیدم متاسفم تقصیر من بود.

گریه ام شدت گرفت و در همان حال گفتم:

-چه مضخرفاتی تحویل داریوش دادی.

-من هر چیزی که گفتم واقعیت بوده من... من دوست دارم.

-اشکهایم را از صورتم پاک کردم و گفتم:

درباره ی من چی گفتی؟ سرش را انداخت پایین و حرفی نزد فریاد زد:

مگه با تو نیستم میگم در باره ی من چی گفتی؟ -اونموقع عصبی بودم من معذرت میخواهم.

-با معذرت خواهی هیچی درست نمیشه، تو گفتی من میخواهم با تو فرار کنم آره؟؟

-من..هما نمیدونم....

حرفش را عصبی قطع کردم و گفتم:

-فقط جواب سوال منو بده

از روی زمین بلند شد مشخص بود که عصبی شده .

-آره ،من گفتم تو و من به همدیگه علاقه مندیم ،آره من گفتم تو میخواهی از اون جدا بشی
تابا من ازدواج کنی حالا چی ؟

من درباره ی احساس خودم واقعیت را گفتم .

-درباره ی احساس خودت پس احساس من چی؟

تو اصلا خبر داری من چقدر به داریوش علاقه داریم هان میدونستی ؟ شگفت زده نگاهم
کرد.

-جرم که نکردم کردم؟

من عاشق شوهر قانونی خودم شدم.

بدون اینکه سخنی بگویم از اتاق خارج شد

آنشب از اتاق بیرون نرفتم اصلا خبر نداشتم آیا کسی به جز من هم در خانه وجود دارد یا
نه ؟ با زور چند لقمه غذا خوردم و خسته روی تخت خوابیدم.

بیجا عشق را شناخته بودم دیگه تو ذهنم برام بیرنگ نبود کم کم داشت رنگ میگرفت اما
رنگش مشخص نبود ترکیبی از کل رنگها بود .

گاه طلایی میشد گاه آبی و گاهی از تمام رنگها

اونشب را هیچوقت فراموش نمیکنمنیمه های شب بود خوابم نمیبرد فکر اینکه تو آینده
باید چیکار کنم لحظه ای من را رها نمیکرد .

ذهنم خسته بود سعی کردم به هیچ چیز جز خواب فکر نکنم ،تازه چشمهایم گرم شده بود
که احساس کردم در اتاقم باز شد

اعتنایی نکردم با خودم گفتم شاید باده ولی وقتی کسی دیگری روی تخت کنارم دراز کشید
برای چند لحظه حتی نمیتوانستم نفس بکشم.

سریع به طرفش برگشتم داریوش بود از پنجره کمی نور به داخل اتاق میتابید میتوانستم
تشخیصش دهم انگار خمار بود.

-داریوش؟!!

با صدایی غیر عادی گفت:

-تو همسر منی و در یک حرکت مرا به آغوش گرفت.

هم حس خوبی بود و هم مطمئنم خودت میتوانی حدس بزنی بعد چه شد داریوش حال عادی نداشت ولی من هم در برابرش مقاومت زیادی نکردم، حالا هم پشیمان نیستم .
صبح روز بعد وقتی چشم باز کردم داریوش را دیدیم که روی تخت نشسته بود و با اخم به فضایی روبرویش زل زده بود .

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

صبح به خیر

برگشت و با اخم نگاهم کرد .

-داریوش دیشب حال عادی نداشتی درست میگم؟ با همان جذبه ی همیشگی گفت:

-درسته و تو چرا منو از خودت ن ر وندی؟

سرخ شدم و سر به زیر انداختم چه باید میگفتم, باید اعتراف میکردم که از نوازشها و حرفهای عاشقانه ی او از خود بیخود شدم و تاب مقاومت پیدا نکردم.

-هما؟

-بله؟

از من متنفر شدی؟

-نه چرا اینطور فکر میکنی؟ روی تخت دراز کشید و گفت: حق نداشتم به تو نزدیک شوم ولی دیشب واقعا بهم ریخته بودم میخواستم عقده م را خالی کنم میخواستم ثابت کنم که شوهر قانونی تو منم .

سکوت کردم.

-اگر دانیال را دوست داشتی پس چرا گذاشتی به تو نزدیک شوم؟

-دیروز عصبانی بودم نفهمیدم چی میگم معذرت میخواهم.

-تو که درک میکنی باید بدونی کار من از عشق و علاقه نبوده بلکه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

مهم نیست درباره اش حرف نزن.

سرش را به نشانه ی تائید تکانی داد بلند شد و در حالی که بلوزش را میپوشید گفت:

-میرم صبحانتو بیارم بالا .

-پس این سینی غذا را هم ببر ممنون.

نگاهی مشکوک به سینی انداخت و گفت:

-اینو خودت آوردی بالا.

-نه.

-پس حتما دانیال...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

من گرسنه ام همیشه کمی عجله کنی.

سینی را برداشت و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

بعد از ده دقیقه با سینی صبحانه به اتاق بازگشت سینی را روی میز کنار تخت گذاشت.

-ممنون

-سرش را تکانی داد و گفت:

هما دوست ندارم سوتفاهم بشه من دیشب حال عادی نداشتم دوست ندارم فکر کنی از عشق
علاقه به تو نزدیک شدم.

قبلا گفتمی متوجه شدم.

-سرش را پایین انداخت گویی میخواست حرفی بزند.

-داریوش چیزی میخواهی بگی؟

سرش را بلند کرد و خیلی بی مقدمه گفت:

کارهای طلاقو کی انجام میدی؟

شوکه شدم اصلا نمیدانستم چه بگویم دهانم خشک شده بود.

-هما اگه از من جدا بشی باید بری ایران نمیتونی اینجا بمونی البته اگر دوست داشتی من
کمک میکنم تا اقامت بگیری.

-بالاخره به حرف اومدم و گفتم:

ممنون میشم اتهام بذاری.

نگاهش را تا صورتم بالا آورد در چشمانش حسی ناشناخته نهفته بود نمیتوانستم تشخیص
دهم رگه ای از علاقه و التماس، دستپاچه نگاهش را از صورتم بر گرفت و با صدایی
گرفته گفت:

برای بعد از طلاق چه برنامه ای داری؟

عصبی شدم چقدر مشتاق جدایی از من بود آن هم با وجود اتفاق دیشب، با لحنی خشمگین گفتم:

فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه .

-خب من فقط نگران آینده ی تو هستم.

-اگه نگران آینده ی من بودی دیشب اون کار را نمی....

۸۱

حجب حیا مانع از آن شد که حرفم را کامل بزنم ولی داریوش منظورم را فهمید سرخ شد و با خجالت گفت:

اصلا فراموش کرده بودم تو یه ایرانی هستی آخه این جور مسائل اینجا عادیه و هیچ مشکلی برای دختر بوجود نمیاره.

-اینجا عادیه اما تو ایران نیست .

در حالی که با دستش بازی میکرد گفت:

-خب میتونی اینجا با یک مرد خوب آشنا بشی و ازد.. ازدواج کنی.

-شاید همین کار را کردم، فرمایشات تمام شد؟

-باز شد همان داریوش پر جذبه همانی من شیفته اش شده بودم به پیشانی چینی انداخت و با لحنی محکم گفت:

-دوست ندارم به عنوان زن برادرم به این خانه برگردی متوجه شدی؟

-من باید تصمیم بگیرم که چیکار کنم نه تو.

-جدی گفتم هما به هیچ وجه اجازه نداری ازدواج کنی.

-بله؟!!

-همون که شنیدی دیگه تکرار نمیکنم.

-ولی فکر کنم تو گفتن جمله اشتباه کردی .

رویش را برگرداند و گفت:

هیچ اشتباهی تو جمله ام نبود و بعد سریع از اتاق خارج شد.

با خودم گفتم:

این پسره کلا مشکل داره گاه میگه با یک مرد خوب ازدواج کن گاه میگه حق ازدواج نداری مطمئنم حالش خوب نبود.

بعد از حمام با پدرم تماس گرفتم باید تکلیفم را روشن میکردم .

-الو بابا سلام

بعد از چند ثانیه انتظار گفت:

سلام دخترم خوبی عزیزم؟ داریوش خوبه؟

-همه خوبیم راستش بابا چطور بگم...

-بگو هما جان راحت باش

--من میخوام از داریوش جدا بشم ولی میخوام در آلمان زندگی کنم شما کمک میکنید؟ تا وقتی صدای پدر را بشنوم صدا بار مردم و زنده شدم نگران بودم که سخته کند.

-صدایش میلرزید.

-معلومه دخترم تو از من جان بخواه میدونستم دستی بدبخت کردم منو ببخش .

-این چه حرفیه انتخاب خودم بود فقط به کسی چیزی نگویید حتی مامان، داریوش خودش به عمو خبر میده.

خیالت راحت کسی خبر دار نمیشه فقط من چطوری میتونم کمکت کنم پیام آلمان؟ بی اختیار گفتم:

نه لازم نیست دانیال کمک میکنه.

از حرفی که زدم سخت پشیمان بودم ولی چاره ای نبود.

-من با دانیال تماس میگیریم تا در جریان کارها باشم پول هم به حسابش میریزم تا زودتر کارها جور بشه.

-بابا شما با عمو به مشکل بر نمیخورید؟

-نه فرزام انقدرها هم بی رحم نیست که بدبختی برادرهایش را بخواهد .

باید قطع کنم بابا به همه سلام برسونید .

پس از خداحافظی از پدرم کمی اسوده خاطر شدم حالا میتوانستم آینده ی نه چندان روشنم را ببینم .

چقدر داریوش بی احساس بود اینهمه علاقه من را نسبت به خود نمی دید حتما قصد داشت بعد از جدایی با ساریتا ازدواج کند خوش به حال ساریتاچقدر به او حسادت میکردم .

که مورد توجه داریوش بود.

در طبقه ی پایین خبری نبود داریوش در اتاقش بود ولی از دانیال کوچکترین خبری نداشتم نگرانش شده بودم و عذاب وجدان آزارم میداد اگر به خاطر من بلایی سر او می آمد تا آخر عمر خودم را نمی بخشیدم ... شب شد و او نیامد دیگر تاب تحمل نداشتم تصمیم گرفتم به داریوش بگویم تا بلکه او خبری از برادرش بگیرد.

بدون در زدن وارد اتاقش شدم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود با ورود من به اتاق سرش به طرفم برگرداند و منتظر نگاهم کرد.

-من نگران دانیالم از دیشب تا به حال خبری....

حرفم را قطع کرد و گفت:

احتمالا رفته خونه ی دوستاش نگرانی نداره در ضمن او دیگه بچه نیست.

-ولی موبایلش خاموشه.

-نگران نباش هر جا باشه تا فردا میاد بعد با طعنه افزود:

فکر نکنم تاب دوری از تو را داشته باشه.

-تمومش کن مثلا برادرته ولی تو عین خیالت نیست.

-من همچین برادری نمیخواهم برادری که به همسر من چشم داشته باشه بهتر که بمیره.

با تعجب گفتم:

داریوش!!!

از تو همچین حرفی بعیده .

-اوه ببخشید حواسم نبود شما هم دلباخته ی ایشونی .

با عصبانیت گفتم:

احمق اگه دلباخته ی اون بودم دیشب

ادامه ندادم .

از روی تخت بلند شد و گفت:

فکراتو کردی؟ -درباره ی؟ طلاق!

-چرا انقدر مشتاق طلاق ی؟

-میخواهم هر چه زودتر از دستت خلاص شوم.

-و هر چه زودتر به ساریتا برسی درسته؟

-برای آیندم برنامه ای ندارم.

-دانیال قراره برای من وکیل بگیره البته هنوز چیزی نمیدونه پدرم قرار شده صحبت کنه.

-عالیه من دادخواست برای فردا آماده میکنم.

فردای آنروز دانیال پیداش شد خوشحالی از سر رویش میبارید از من وکالت گرفت و خودش افتاد گویی پدر با صحبت کرده بودچقدر من بد شانس بودم زمانی که با موبایلش تماس گرفتم خاموش بود اما پدر میگفت با اولین بوق خود دانیال پاسخ داده .

به شدت دنبال کارهای طلاق بود در آن مدت من تقریبا خودم را حبس کرده بودم نه داریوش را میدیدم نه دانیال را، از نظر خودم وضع اسفناک باری پیدا کرده بودم دوست داشتم فریاد بزنم و بگویم من طلاق نمیخواهم ولی چاره ای نبود .

وقتی داریوش من را نمیخواست نمیتوانستم که التماسش کنم بیتا روزی که برگه ی طلاق را امضا کردم گویی روز مرگم بود از همه بریده بودم همراه دانیال به دادگاه رفتیم چون ازدواج ما در ایران انجام شده بود و مهریه ه من مشخص بود دیگر تقسیم اموال نکردند و کارها را احتر انجام گرفت .

فقط دو ماه مهلت دادند تا آلمان را ترک کنم یا اینکه مدت اقامتم را تمدید کنم داریوش را ندیدم او خیلی دورتر از من ایستاده بود توان اینکه سرم را بالا کنم نداشتم عمو به عن وان مهریه در آلمان آپارتمان کوچکی برای تهیه کرده بود پدر میگفت عمو فرزام به شدت از کرده ی خود پشیمان است ولی برای پشیمانی دیر بود .

تنها دارایی ام چمدان لباسهایم بود دانیال قول داده بود که برای اقامتم اقدام کند خیالم از این بابت راحت بود واقعا روی اینکه به ایران بازگردم را نداشتم .

بیتا مبینی چقدر ساده همه چیز پایان یافت خدا میداند که چقدر به داریوش علاقه مند بودم ولی

روزی که میخواستم از اون خانه پیام بیرون بدترین روز زندگی من بود .

تمام لباسهایم را داخل چمدانم جمع کرده بود و منتظر این بودم که دانیال بیایی تا با هم به آپارتمان جدید من برویم .

روی زمین نشسته بودم و با بغض سعی داشتم تمام زوایای این اتاق را بخاطر بسپارم اتاقی در کل دو هفته برای من بود واقعا دو هفته چه زندگی مشترک کوتاهی.

با صدای بم داریوش به خود آمدم روبریم ایستاده بود اصلا متوجه ی ورودش نشده بودم.

--هما منو می بخشی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:

-علاقه که از روی اجبار همیشه تو منو دوست نداشتی این طبیعیه .

-تو چی؟

منو دوست داری؟

-تمام شهامتم را جمع کردم و خیره در چشمان سیاهش گفتم:

-آره خیلی زیاد .

آهی کشید و گفت:

پس چرا حاضر به جدایی شدی؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

خب برای اینکه تو پافشاری کردی!!

-من یک احمق !

من فکر میکردم دارم راه را برای تو باز میذارم -منظورت چیه؟

-حس آدما هیچوقت بهشون دروغ نمیگه من فکر میکنم تو با...دانیال خوشبخت خواهی شد

نه با من.

-داریوش من کوچکترین علاقه ای به برادرت ندارم.

-به مرور زمان پیدا میکنی ندیدی چقدر با شوق ذوق کارهای تو را دنبال میکرد تو هم در مقابلش مثل یک بچه ی سر به زیر و رام بودی.

--نمیدونم چرا اینجوری هستی واقعا که یک غربتی نفهمی وقتی علنا دارم میگم دوستت دارم تو باز فکرای دیگه به ذهنت راه میدی.

جلوی من زانو زد اشک در چشمانش موج میزد دیگر از آن داریوش خودخواه و عبوس خبری نبود شده بود یک داریوش مهربان و دوست داشتنی.

زمزمه وار گفت:

-دلم برای این غربتی گفتنهای خیلی تنگ میشه،دلم برای بچه بازیهای خیلی تنگ میشه ،برای داد و فریادهای بیخودیت ،برای دست و پا چلفت بازیهای برای بحثهای بیخودی که میکردی بغضش را فرو خورد و ادامه داد:

میگه میشه در دو هفته انقدر به تو عادت کنم ،با اینکه هفته ی آخر خودتو حبس کردی ولی ته دلم میدونستم که تو این خانه هستی حضورت دلم گرم میکرد ،هما تو ...

منتظر نگاهش کردم و گفتم:

من چی؟

رویش را از من برگرفت و جوابی نداد بلند شدم سر پا ایستادم و گفتم:

داریوش میدونم که از من متنفری ولی ای کاش اجازه میدادی بیشتر با تو باشم بلکه تو دلت جایی پیدا کنم افسوس که.....

او هم بلند شد و ایستاد و گفت:

-خیلی فکر کردم برنامه های آینده ام را تنظیم کردم برمیگردم کانادا برای ادامه ی تحصیل....

حرفش را قطع کردم و گفتم:

پس ساریتا چی؟ -منظورت چیه؟

تو فکر میکنی بعد جدایی از تو سریع میرم سراغ ساریتا --فکر نمیکنم مطمئنم

-با طعنه گفت:

من مثل تو نیستم.

-یعنی چی؟

-من قصد ندارم بعد از طلاق دوباره ازدواج کنم البته تا مدتی اما انگار تو و دانیال.

فریاد زدم:

بسته داریوش خسته شدم من به دانیال علاقه ای ندارم.

چشمانش را از روی خشم بست و جوابی نداد .

روبرویش ایستادم و گفتم:

-نمیدونم چرا انقدر اصرار به این موضوع داری ولی من فقط یک نفر را دوست دارم فقط

یک نفر در همین حین دانیال ضربه ای به در زد و بدون اینکه منتظر اجازه ی من برای ورود به اتاق باشد داخل شد

نگاهی به ما انداخت و خیلی سرد گفت:

چمدانت را میبرم تو ماشین منتظرم و پس از برداشتن چمدان از اتاق خارج شد.

داریوش پشتش را به من کرد، بالاخره اشکهایم جاری شدند با گریه گفتم:

داریوش چند لحظه برگرد به طرفم خواهش میکنم.

پس از تعلل کوتاهی به طرفم برگشت نگاهش پایین بود .
بدون کوچکترین خجالتی ناگهانی او را بغل کردم و از ته دل زار زدم.
او هم متقابلا بغلم کرد نمیدانم چقدر طول کشید ولی من بالاخره خودم را از او جدا ساختم
و سریع از اتاق خارج شدم.
در ماشین دانیال منتظرم بود تا نشستم ماشین حرکت کرد ... یادم دارم یوش لحظه ای از من
جدا نمیشد و همان طور آهسته گریه میکردم آخر صبر دانیال به سر آمد و گفت: " -برای
چی اونقدر خودت را اذیت میکنی اون ارزشش را نداره.
-اشکهایم را پاک کردم و گفتم:
-برای من خیلی با ارزشه .
-عصبی شد و گفت:
تو لیاقت بهترین ها را داری با این زیبایی و معصومیت چهره خیلی خواهان تو هستند.
دانیال ادامه نده من همیشه منتظر داریوش میمونم بالاخره روزی به من برمیگرده.
-تخیلات قوی داری ولی فکر نکنم با وجود ساریتا سراغی از تو بگیره.
ساکت ماندم و تا رسیدن به محل زندگی جدیدم حرفی بنمان رد و بدل نشد .
دانیال چمدانم را بالا آورد , آپارتمان کوچک یک خوابه برای من مناسب بود تمام
وسایلهای مورد نیاز برای زندگی توسط عمو فراهم شده بود .
دانیال انتظار داشت دعوتش کنم تا کمی کنارم بماند اما من کوچکترین حرفی نزدم انقدر
شعور داشت تا جو بوجود آمده را درک کند خودش بعد از گذاشتن چمدان رفت .
نقطه ای بر آنچه از دستم دادم میگذارم و از سر سطر شروع میکنم.
باید زندگی را از اول میساختم کلی برنامه برای خودم داشتم یادگیری زبان آلمانی ادامه
ی تحصیل و کار کردن.
پدرم برای دو روز آمد و کنارم ماند حضورش قوت قلب بزرگی براریم بود قول داده بود تا
ماهانه مبلغ زیادی در حسابم واریز کند از بابت پول مشکلی نداشتم ولی از خیلی جهات
دیگر نگران بودم.
بعد از رفتن پدر به کمک دانیال در یک موسسه آموزش زبان ثبت نام کردم تا سریعتر یاد
بگیرم.
حضور دانیال در کنارم آزارم میداد سه هفته از زندگی مستقلم نگذشته بود که تصمیم
گرفتم در این رابطه با او صحبت کنم.

آمده بود دنبالم تا مرا به موسسه برساند .

وقتی سوار ماشین شدم گفتم:

پسر عمو تو خسته نمیشی هر روز من میبری و میاری.

خنده ای سر داد و گفت:

نه چرا خسته شوم تازه قوت هم پیدا میکنم.

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

دانیال من راضی نیستم که تو زندگی خودت را رها کنی بخاطر زندگی من.

-هما! این چه حرفیه من لحظاتی که با تو هستم خیلی خوشحالم و اصلا اذیت نمیشم.

-اما من معذب میشه خواهش کنم از این به بعد منو به حال خودم بگذاری.

-چی؟

-دانیال من دوست ندارم هر روز بیایی دنبالم احساس دست و پا چلفتی بودن پیدا میکنم

بالاخره که باید یاد بگیرم خودم تنها زندگی کنم.

-اما پدر سپرده که مراقبت باشم.

-من از عمو خیلی ممنونم ولی دیگه کافیه از فردا خودم میرم و میام .

-باشه باشه تسلیم ولی من دو روز در میان بهت سر میزنم باشه؟

-نه حتی هفته ای یکبار هم نه متوجه شدی؟ کاری نکن که بی سر و صدا محل زندگیم را

تغییر بدهم.

دیگر به موسسه رسیده بودیم از ماشین پیداه شدم و به او که هنوز با تعجب نگاهم کرد

دستی تکان دادم و وارد موسسه شدم.

وقتی از موسسه بیرون آمدم نگاهی به اطراف انداختم خوشبختانه دانیال نبود نفس راحتی

کشیدیم و جلوی اولین تاکسی دست تکان دادم حس ناخوشایندی داشتم از اینکه دانیال هم

راهیم کند حسی مانند خیانت.. خیانت به داریوش .

بعد از آن دانیال دیگر نیامد اما حضور دورادورش را حس میکردم مطمئن بودم همیشه

مراقب من است اما اهمیتی نمیدادم پدر میگفت داریوش به کانادا بازگشته خوشحال

شدم..... خوشحال از اینکه با ساریتا ازدواج نکرده هنوز امید برای برگشتن داریوش داشتم

روزها از پی هم میگذشت دیگر هفده ساله شده بودم روز تولد م در تنهایی محض به سر بردم البته تمام عزیزانم از ایران تماس گرفتند و تبریک گفتند اما در روحیه ی من موثر واقع نشد ...

زبان آلمانی را تقریباً یاد گرفته بودم و دیگر در میان مردم غریب نبودم.

بعد از مدتی هم با تو آشنا شدم با تو که بهترین دوست من هستی و کمک کردی از اول خودم را بسازم به یاد دارم وقتی چند بار اشاره ی غیر مستقیم به داریوش کردم تو خودت کنجکاو و پیگیر قضیه شدی حتی به عنوان مهندس برق خودت را جا زدی و وارد خانه ی عمو شدی ولی جالب اینست که چیزه زیادی نفهمیدی فقط گفتی:

دیدم یه پسره خیلی اخمو با یک دختر معمولی سوار ماشین شدند اونموقع فهمیدم صحبتهای دانیال درباره ی ازدواج داریوش با ساریتا صحت دارد و پدر فقط آنرا انکار میکرد بعد از آن که آپارتمان را فروختم و با تو هم خانه شدم و تو به مدت دو سال بدون اینکه چیز زیادی درباره ی من بدانی پرستاریم را کردی حالا که به ایران بازگشتم خیلی غمگینم مخصوصاً از دوری تو احساس بدی دارم... حس اینکه از داریوش خیلی دور شده ام.... الان کلی در دلت به من ناسزا میگویی میدانم کاملاً حق داری من قول دادم تا او را فراموش کنم و خواهم کرد .

عمو فرزام هر چند مدتی تماس میگیرد و تلفنی حالم را جویا می شود میدانم خیلی پشیمان است در دو سال آخر من خودم را از آنها پنهان کردم و حتی آدرسی از خودم ندادم دانیال هم اکثراً اوقات منرا در دبیرستان ملاقت میکرد اما بعد از پایان دوران دبیرستان و ورود به کالج او را هم دیگر ندیدم .

پدر با پارتی بازی در بیمارستانی که آشنا داریم کاری برایم پیدا کرده به عنوان پرستار گر چه من یکسال پرستاری خواندم و بعد از آن دیگر ادامه ندادم ولی دکتر رحیمی قول داده کارهای تخصصی به عهده ی من نگذارد فکر کنم حکم یک تزریقاتی ساده را داشته باشم از هیچ چیز بهتر است به ق ول مادر باری تغییر روحیه موثر است مهراب اصرار دارد تا درسم را ادامه دهم اما من علاقه ای ندارم یعنی ذهنم کشش درس را ندارد فردا اولین روز کاری من است برایم دعا کن تا موفق شوم ..سرتاسر نامه آه و ناله ی من بود میدانم خسته شده ای اما ببخش تو حق این را که داستان زندگیم را بدانی داشتی .

کسی که همیشه به یادت توست:هما

زندگی عادلانه نیست ولی زیباست.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

داشتم جلوی آینه خودم را بر انداز میکردم که مادرم سر زده وارد اتاق شد با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:

-چطور شدم؟

-عالی مطمئنم دل دکترهای بیمارستان را میبری.

-شما چقدر منو لوس میکنید آخه در ضمن یک بار زن یک دکتر شدم واسه هفت پشتم کافیه.

-چشمان مادرم از اشک برقی زد و گفت:

من اگه میدونستم تو از اون جدا شدی و داری تنها در یک کشور غریب زندگی میکنی یک دقیقه هم معطل نمیکردم و تو را به ایران باز میگردوندم من موندم هما چطور دو سال تو اونجا تنها دوام آوردی روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و گفتم:

مامان من نیاز داشتم تنها باشم تا خودمو پیدا کنم در ضمن تنها نبودم بیتا همیشه در کنارم بوده.

-خدا خیرش بده اینجور دوستها کم پیدا میشه قدرشو بدون هما جان.

-بله خودم میدونم .

کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم:

حالا اگر اجازه بدین من برم سر کار.

مادرم بوسه ای بر گونه ام نشانده و گفت:

مراقب خودت باش.

وقتی به بیمارستان رسیدیم مستقیم به دفتر دکتر رحیمی رفتم اطلاعی دربارهی تخصص

او نداشتم قبلا با پدر در همین بیمارستان او را ملاقت کرده بودم ، گویی منتظرم بود با

دیدنم لبخند عمیقی زد و گفت:

بفرما بشین دخترم.

روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:

من آماده ام از کجا باید کارم را شروع کنم.

- آنقدر ب رای کار عجله داری؟

-ذوق دارم برای اولین باره که میخوام تو یک بیمارستان کار کنم.

-خندید و گفت:

همانطور که به تو و پدرت قول دادم کارهای تخصصی به عهده ات نمیگذارم فعلا تو بخش کودکان مشغول به کار میشوی تا بعد.

لب و لوجه ام آویزان شد من اصلا با بچه ها نمیدونستم ارتباط خوبی برقرار کنم .

به همین خاطر رو به دکتر گفتم:

میشه تو بخش کودکان نباشه؟

-چرا؟!-

-آخه من با بچه ها رابطه ی خوبی ندارم من هنوز خودم بچه هستم.

دکتر از این حرف من به خنده افتاد دستی به موهای یکدست سفیدش کشید و گفت:

دوست داری کجا باشی؟

-نمیدونم هر جا که شما هستی باز هم خندید و گفت:

-دخترم من همه جا هستم ولی اگر منظورت اینه که تو بخش من باشی...-

با بی پروایی حرفش را قطع کردم و گفتم:

یعنی چی که شما همه جاهستی؟

خب مثل این که پدرت نگفته همینطور که میدونی این بیمارستان یک بیمارستان خصوصیه و من یکی از بزرگترین سهام دارهاش هستم و به خاطر عشقی که نسبت به شغلم دارم تو همه بخشها سرک میکشم و ولی تخصص من مغز و اعصابه میتونی تو این بخش فعالیت کنی؟ آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

آره چرا که نه به شرطی که کارهای سخت به عهده ی من نذارید کارهای دفتری بهتره مثل تلفن جواب دادن پیج کردن و از این قبیل.

-با شیطنت گفت:

میتونم ملحفه جمع کردن را هم به لیست کارهات اضافه کنی؟ -با لبخند گفتم:

بله چرا که نه

-بسیار خب میگم خانوم پیرهادی شما را راهنمایی کنند .

ده دقیقه بعد من همراه خانوم پیرهادی به سمت بخش مغز و اعصاب می رفتیم .

خانوم پیرهادی زنی بود قد کوتاه با صورت گرد و تپل و چشمهایی ریز که میخورد سی و شش و یا هفت ساله باشد .

وقتی به بخش مورد نظر رسیدیم رو به من گفتم:

شما پشت همین باجه بشین تا من میام .

سرم را به نشانه ی تائید تکان دادم و پشت باجه قرار گرفتم همه جا را از نظر گذراندم به نظرم بیش از اندازه دلگیر بود

طولی نکشید که او برگشت و رو به من گفت:

طول میکشه تا جا بیفتی خب من مسئول این بخشم و به اندازه ی کافی وقت برای آموزش تو ندارم به همین خاطر از خان وم روشن کمک خواستم و با دست به پرستار جوانی که کنارش بود اشاره کرد آن پرستار لبخند تحویل داد و کنارم آمد

خانوم پیرهادی با گفتن موفق باشید ما را ترک کرد روشن گفت:

من مهسا روشن هستم و شما؟

- با من من گفتم:

خوشبختم منم هما فروزان هستم و زیر لب غر زدم :

خدای چرا هیچوقت تو این جور مسائل خوب نبودم.

گویی مهسا شنید چون قهقهه ای شیرین سر داد و گفت:

عیب نداره عادی میشه چند سالته؟ -نوزده

-خانوم پیرهادی گفت که سن پایینی داری ولی دیگه نمیدونستم اینهمه جوانی.

-مگه شما چند سال داری؟

-بیست و شش.

چشمانم از تعجب گرد شد و در همان حال گفتم:

اصلا نمیخوره .

لبخندی زد و گفت:

همه همینو میگن.

سلام بر بیتای نازنیم از نامه ای که نوشتی مشخص بود دل تو هم برای من تنگ شده بیتا روزها را گم کرده بودم انقدر در کارم سرگرم بودم که اگر ناراحت نمیشوی باید بگویم حتی گاهی اوقات تو را هم از یاد میبردم .

مهسا دوست بسیار خوبی برای من است ولی نه به اندازه ی تو ...

نامه های قبلیم خیلی کوتاه بودند خودم میدانم باور کن وقت نداشتم حتی نامه بنویسم ولی این نامه با نامه های قبلیم فرق دارد درست مانند نامه ی سرگذشتم میباید شاید بهتر باشد بگویم ادامه آن است

تعجب نکن اصلا قصد شوخی ندارم

همانطور که خودت میدانی دو سالی بود که به عنوان یک پرستار معمولی در بخش مغز و اعصاب مشغول به کار شده ام همه چیز در مدت خوب بود حتی میتوانم بگویم عالی بود کارهایی که با

مهسا میکردیم اسمهایی که برای دکترها گذاشته بودیم... حتی خانوم پیرهادی را در خفا جادوگر می نامیدم

همه چیز عالی بود تا این که دکتر جدیدی به بخش آمد

آنروز شیفت شب بودم وقتی برای گرفتم شیفت رفتم خانوم سهیلی با لبخندی گفت:

-هما تو همیشه سر وقت میایی بر عکس مهسا .

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

اون که مثل من تو خونه بیکار نیست .

در همین لحظه یکی دیگر از پرستارها آمد و رو به من و خانوم سهیلی گفت:

-خدا شفارش بده نمیدونم دکتر رحیمی این دکترهای عجیب و غریب از کجا پیدا میکنه.

-من گفتم:

چطور مگه ؟

-با همان لحن تلخ گفت:

از امروز شروع به کار کرده هنوز نیومده کلی دستور صادر کرده فکر میکنه چون

تحصیل کرده ی خارجه

سهیلی حرف او را قطع کرد و گفت:

-بسه گوهری یه موقع دکتر رحیمی میاد حرفاتو میشنوه در ضمن پیرهادی را که

فراموش نکردی؟ پرستار دستی به مقعنه اش کشید و گفت:

از ما گفتن بود من که دارم میرم حواستو نو جمع کنید .

و خیلی سریع از ما دور شد

سهیلی سری تکان داد و گفت:

زیاد ح رفهای اینو جدی نگیر حتما دکتره بهش کم محلی کرده اینطور داره میسوزه
میشناسیش که فکر میکنه خوشگلترین پرستاره بخشه.

سرم را با خنده تکان دادم و او هم با خنده از من جدا شد.

خوشبختانه خانم سهیلی کاره نیمه تمامی نداشت تا انجام دهم بعد از سه ساعت دکتر
رحیمی آمد و گفت:

دخترم دکتر فروزان را ندیدی؟ -با تعجب گفتم:

فروزان!

دکتر فروزان تازه اومده میبینی بعد با شیطننت افزود :

یعنی میخواهی بگی پسر عموی خودتو نمیشناسی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

داریوش فروزان این غیر ممکنه دکتر چرا استخدامش کردین؟ وای خدا نه..

-آرام باش پدرت از من خواست تا کمکش کنم خیلی تعریف کارشو کرد الحق هم که عالیه
مدارکشو که ارائه داد بررسی کردم نسبت به سن کمش پزشک حاذقیه.

کیفم را برداشتم و در همان حال گفتم:

-شرمنده دکتر من دیگه نمیتونم اینجا ادامه دهم من و دکتر فروزان آمون تو یک جوب
نمیره.

تا خواستم بروم دکتر کیفم را گرفت و نگاه داشت و گفت:

پدرت گفت ممکنه همین عکس العمل نشان بدی ولی اینو بدون اومدنت دست خودت بود
رفتنت دیگه دست خودت نیست اجازه ی من لازمه .

-با حالت گریه گفتم:

دکتر اذیت نکنید شما که نمی دونید .

-باشه میتونم از این بخش انتقال بدهم این خوبه؟

-دکتر من اصلا نمیخواهم تو این بیمارستان باشم بذارید برم.

-همین که گفتم از فردای میری به بخش کودکان.

-چی!!؟

دکتر تا خواست جواب بدهد داریوش سر رسید پشتم را به دو دکتر کردم و دعا کردم که
او متوجه من نشود

-دکتر رحیمی اینجا خیلی بی نظمه یکی از پرستارهای اینجا کلی سر موضوع بیخود با من بحث کرد.

بیتا لحن صحبتش حتی ذره ای تغییر نکرده بود با آنکه پشت به او داشتم ولی میتوانستم چهره ی اخم آلود او را تجسم کنم .

دکتر رحیمی هم مانند او لحن صحبتش را جدی کرد و گفت:

من رسیدگی میکنم جناب فروزان خیال شما راحت برای هفته ی بعد یه عمل مشکل پیش رو داریم لطف کنید به دقت پرونده ی بیمار را بخونید.

سعی کردم کیفم را از زیر دست دکتر در بیاورم ولی موفق نشدم نمیدانم چه مدتی در کشمکش بودیم که داریوش گفت:

آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟ -دکتر خنده ای کرد و گفت:

نه شما بفرمایید.

وقتی صدا قدمهای داریوش را شنیدم که از ما دروز میشد نفس را حتی کشیدیم و سریع به طرف دکتر برگشتم.

-دکتر اینکار شما اصلا درست نبود.

-شما داری به من میگی چی درسته و چی غلط؟

-دکتر!

جدی شد و گفت:

همین که گفتم یا همین جا میمونی یا انتقال میدهم به بخش کودکان.

-نمیشه برم یه بیمارستان دیگه؟ نه

آخه بخش کودکانمن تو این بخش با همه چی آشنا در ضمن دوستانم هم اینجا هستند.

-پس همین جا بمون.

به صورت دکتر دقیق شدم و گفتم:

-شما ماجرای من و داریوش را میدونید.

دستی به صورتش کشید و گفت:

تقریبا.

-پدرم گفته؟

مهم نیست که چه کسی گفته من میخوام به شما دو نفر کمک کنم.
آهی کشیدیم و گفتم:

برای کمک به ما خیلی دیر شده اون ازدواج کرده.

دکتر با تعجب گفت:

مطمئنی؟!

-بله برادرش میگفت یکی از دوستانم هم یکبار او را با همسرش دیده.

-عجب!!

به هر حال خیلی ممنون من دیگه باید برم.

-دخترم قول میدی فردا سر کارت حاضر بشی.

-نمیدونم خیلی خسته ام از همه چیز بریدم.

-چند روزی مرخصی برات کافیه؟

بازم میگم نمیدونم دکتر، کسی من را نمیتونه مجبور به کار کردن در اینجا بکنه.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

چهره ی دکتر مکرر شد و گفت:

من فقط خوبی تو را میخوام دوست دارم همیشه خوشحال باشی میل خودته.

-از گفته ی خود پشیمان شدم و گفتم:

من منظور بدی نداشتم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

اگه اینطوره ثابت کن، ثابت کن که حرفهای من برای تو ارزشمنده و بهش احترام قائلی.

تا آمدم جواب بدهم دکتر با قدمهایی سریع از من دور شد.

در راه خانه فقط به این فکر میکردم که چطور عصبانیتم سر پدر خالی کنم او نباید

ضمانت داریوش را در آن بیمارستان میکرد..

باغ در سکوتی محض فرو رفته بود سلانه سلانه به خانه رفتم برق آشپزخانه روشن بود

مستقیم به آنجا رفتم .

پدر و مادرم هر دو بیدار بودند، مادرم با دیدن من با لحنی مصنوعی گفت:وای خدا بد نده

دخترم چ را زود اومدی؟

خشمگین پدر را نگاه کردم و گفتم:

از بابا بپرسین اون بهتر میدونه.

پدرم سرش را پایین انداخت و خودش را با فنجان چایی که مقابلش بود سرگرم کرد.

مادرم نگاهش را بین من و پدر چرخاند و گفت:

نمی گید چی شده؟

--آه بس کنید مادر یعنی میخواید بگویید از هیچی خبر ندارین.

پدرم بلند شد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

عموت از من خواست ضمانت داریوش را بکنم چی میتونستم بگم؟ -میتونستید بگید که من اونجا کار میکنم .

-این یعنی بی احترامی این یعنی قدر نشناسی ،یادت نرفته که چقدر کمکون کرد.

-آره خیلی زیاد کمکون کرد ولی در عوض منو بدبخت کرد دختر شانزده ساله ی شما گیر یه روانی انداخت.

مادرم با تشر گفت:

کافیه هما احترامتو نگه دار .

بغض کردم و سریع به اتاقم رفتم چقدر سختی.... نمیخواستم داریوش را ببینم حالا که ازدواج کرده بود و احتمالاً بچه هم داشت چگونه میتوانستم او را کنار ساریتا ببینم و دم نزم نه برایم امکان پذیر نبود.

از طرفی هم حرفهای دکتر رحیمی بد جوری مشغولم کرده بود اگر دیگر به بیمارستان نمیرفتم یک بی احترامی بزرگ برای او محسوب میشد.

فردای آنروز اصلا از اتاقم خارج نشدم مادرم به اصرار غذا در دهانم گذاشت سر دو راهی بزرگی گیر افتاده بودم خواستم از تو کمک بگیرم ولی منصرف شدم چون مطمئن بودم تو میخواهی بگویی .

این تصمیمی که خودت باید بگیری هیچ کس نمیتونه کمکت کنه.

دو روز به این منوال گذشت تا صبح روز سوم که مهسا با من تماس گرفت.

-دختر دیونه میدونی چقدر نگراننت شدم دکتر رحیمی بهم گفت که با تو تماس نگیرم گفت نیاز داری تا فکر کنی ولی من بیشتر از دو روز طاقت نیاوردم هما حالت خوبه؟

-تو چطور یک نفس اینهمه حرف میزنی من در عجبم.

-لوس نشو حالا که وقت شوخی نیست پرسیدم حالت خوبه؟ آره از این بهتر همیشه .
-پس چرا نمیایی بیمارستان کف بخش حسابی کثیف شده نیاز به طی کشیدین تو داره
-با نمک!

همین با نمک هما یا امروز برای تحویل گرفتن شیفتت میایی یا میام دم خونتون .
-یه کم وقت لازم دارم از محیط بیمارستان بیزار شدم.
تو غلط کردی وای دختر نمیدونی اینجا چه برو بیایی شده یه دکتر جدید اومده خوشتیپ
ولی حسابی عبوس پرستارهای مجرد بخش برای بدست آوردنش دارن رقابت میکنند اونم
چه رقابتی!!
حتی دکتر الهی هم با دیدن این دکتره به فکر ازد و اج افتاده.
با طعنه گفتم:

از کجا معلوم این دکتر زن نداره؟

-حلقه دستش نیست یه چیز جالبتر فامیلش با تو یکیه.
-نه بابا!

توبمیری ، دارم جدی حرف میزنم حالا میایی یا نه؟ -نه
هما بخاطر من , خواهش میکنم دلمو نشکون.
نفسم را بیرون دادم و گفتم:

باشه بخاطر تو.

عصر وارد بیمارستان که شدم برای اولین بار بوی الکل حالم بهم زد سریع پله ها را طی
کردم و به دفتر دکتر رحیمی رفتم خودش تنها در اتاق بود با دیدن من گل از گلش شگفت
و با لبخند عمیقی گفت:

-به به خانوم فروزان سر افراز نمودید.

-اختیار دارید .

بفرما بنشین.

روی نزدیکترین صندلی نشستم و گفتم:

خب آقای دکتر من آماده ام که کارم را تو بخش کودکان شروع کنم.

دکتر نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

انقدر از روبرو شدن با اون واهمه داری.

-نه فقط اینکه.

فقط چی؟

دکتر دوست دارید چی بشنوید آره میترسم خاطرات چند سال پیش برام تداعی بشه.

-این یعنی ترس روبرو شدن با مشکلات.

-بحث نمیکنم شما اجازه میدهید تو بخش کودکان کار کنم یا نه؟

-من دوست دارم تو بخش خودم بمونی .

-اما من نمیتونم.

اگر خواهش کنم چی؟

مستاصل دکتر را نگاه کردم و گفتم:

چرا ا و نقدر اصرار دارید؟

۱۰۴

خواهش کردم قبول میکنی؟

آهان این یعنی سوال من جواب نداره .

چند بار پلک زد و در سکوت نگاهم کرد.

دل را به دریا زدم و گفتم:

هر چی شما بگید.

نمیدانی دکتر چقدر خوشحال شد ولی خدا میداند در درون من چه میگذشت از طرفی هم خودم هم بی میل نبودم تا با او رودرو شوم دوست داشتم به او ثابت کنم که بزرگ شده ام و دیگر دستپاچلفتی نیستم.

با پاهایی سست لرزان راهی اتاق شدم تا لباس کارم را بپوشم مهسا هم آنجا بود با دیدنم جیغ خفیفی کشید. و گفت:

اومدی زودتر از اینا منتظرت بودم.

-دفتر دکتر رحیمی بودم.

تا آمد پاسخم را بدهد خانوم پیرهادی او را فراخواند و او سراسیمه از من جدا شد شیفت را تحویل گرفتم و سعی کردم کارهای عادی هر روز را انجام دهم ولی حسی باعث میشد هر چند ثانیه سر بلند کنم و اطرافم را بنگرم تا شاید اثری از او پیدا کنم.

آخرای ساعت کاریم بود که آمد، همراه با دکتر جوان بخش یعنی خانم دکتر الهی یکی از جذابترین زنانی بود که دیده بودم با او صحبت میکرد و داریوش در تائید صحبتهای او سرش را تکان میداد.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

تا زمانی که به من برسند هزار بار مردم و زنده شدم ولی سعی کردم خون سرد باشم . خانوم دکتر خودکارش را از جیبش در آورد و همانطور که با داریوش صحبت میکرد رو به من گفت:

-مریض اتاق ۲۱ که مشکلی برایش پیش نیومده سرم را تا حد امکان پایین انداختم و با صدای بمی گفتم:

خیر.

نگاه داریوش را روی خود احساس میکردم ولی به هیچ وجه سر بلند نکردم. دکتر الهی رو به داریوش گفت:

من باید برم خیالم راحت تا شما هستید هیچ مشکلی بوجود نمیاد.

داریوش هم در جواب او گفت:

بفرمایید راحت استراحت کنید روز خسته کننده ای داشتین.

خانوم دکتر با گفتن با اجازه از ما دور شد صدای ضربان قلبم را بوضوح حس میکردم .

داریوش با لحن کنجکاوی پرسید:

-پرستار جدید این بخش هستید؟

-نخیر.

-صدای شما بی نهایت برای من آشناست میشه چند لحظه از نوشتن دست بردارد و سرتون را بالا بگیرد.

-نه آخرای شیفته دوست ندارم وقتی شیفتهم تحویل میدم کار ناتمام داشته باشم.

با لحن محکمی گفت:

ادب حکم می‌کند وقتی کسی با شما در حال صحبت سرتون را بالا بگیرد و به طرف مقابل توجه کنید.

پشتم را به او کردم و در حال رفتن از آنجا گفتم :

متاسفم من بویی از ادب نبردم و سریع از او دور شدم.

-در خانه مادر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

چطور بود؟ بی اعتنا پاسخ دادم:

مثل همیشه خسته کننده.

از جوابم اخمهایش در هم رفت و لی حرف دیگری نزد

شب هنگام خواب لحظه ای از فکر او نمیتوانستم چشم بر هم بگذارم صدایش هنوز مثل گذشته گرم بود افسوس که دیگر مال من نبود

بی‌تا می‌گن آگه یک پله از نردبان شکست , با کمی زحمت پام را بالاتر می‌ذارم.

من اینکارو کردم من شکست خوردم ولی دوباره از نو شروع کردم ولی با اومدن دوباره ی داریوش دوباره ی پله از نردبان شکست باز هم سقوط کردم بند بند وجودم او را فریاد می‌زد و فقط خواستار داشتن او بودم.

با دکتر هماهنگ کرده بودم و فقط شیفت شبها را می‌گرفتم چون میدانستم او هم شیفت شب است گرچه دکتر اصلا این ماجرا را به رویم نیاورد ولی میتوانستم از نگاهش پیروزی را بخوانم.

پشت باجه نشسته بودم که پیرهادی آمد و با تشر گفت:

فروزان!

چرا بیکار نشستی بلند شو برو تختهای اتاق ۰۱ و ۰۶ را مرتب کن .

با تعلل بلند شدم و به سمت اتاق ده راه افتادم همانطور که مشغول مرتب کردن بودم صدایی از پشت سرم می‌خکوبم کرد.

-ببخشید اطلاع ندارید خانوم محبی ام روز تشریف آوردند یا نه؟

-آب دهان را با هزار ضرب زور قورت دادم و گفتم:

نخیر

دستانم به وضوح می‌لرزید و خودم هر آن نزدیک به غش کردن بودم.

-ببخشید میشه چند لحظه به طرف من برگردید.

سراسیمه گفتم:

نه امکان نداره.

داریوش که کنجکاو شده بود آمد و روبرویم ایستاد سرم را پایین انداختم و سعی کردم به حضور او توجه ای نداشته باشم.

--میشه سرتون را بالا بگیرید.

نه نمیشه.

چند لحظه ای در سکوت گذشت بالاخره او به حرف آمد و با صدای گرفته ای گفت:

هما خواهش میکنم سرتو بالا بگیر.

خشکم زد دیگر دستم رو شده بود.

آهسته سرم را بلند کردم و با او چشم در چشم شدیم نمیدانم چه مدت در نگاهای یکدیگر غرق بودیم که باز هم او سکوت را شکست و پرسید:

حالت خوبه؟

قیافه ات اصلا تغییر نکرده.

-انتظار داشتی بعد جدایی از تو شکسته بشم؟

نه این چه حرفیه خوشحالم که

-خوشحالی که چی؟

-هما اصلا تغییر نکردی اخلاقت هنوز همانطوره یکدنده و لجباز حاضر جواب .

-خوب باید برم آقای دکتر امره دیگه ای نیست؟

-سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و من مانند جت از او دور شدم.

سر درد را بهانه کردم و به خانه باز گشتم وقتی وارد باغ شدم مهراب ناگهانی روبرویم ظاهر شد.

-ترسیدم دیونه این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

-خنده ای کرد و گفت:

دوست داشتم با دختر عموم اختلاط کنم ایرادی داره؟ -با من!

درباره ی چی؟ -بیا قدم بزیم .

-خنده ام گرفته بود مهراب اصلا اهل این جور کارها نبود

-باشه و به راه افتادیم

بعد از چند لحظه ی سکوت ،مهراب گفت:

یادش بخیر چقدر تو این باغ بازی میکردیم کاش زمان به عقب بر میگشت.

-مهراب حالت خوب نیست؟

-چرا اتفاقا خوبم فقط نگرانم.

-نگران چی؟

ایستاد به طرفم برگشت و گفت:

نگران خواهرم بزرگترم ,نگران همبازی دوران کودکیم هما من نگران تو هستم.

-خیلی ممنون که نگرانی ولی برای چی؟

-میدونم که داریوش برگشته.

-خب؟!

-وقتی از آلمان برگشتی تمام اتفاقاتی را برات افتاده بود تعریف کردی گر چه اشاره ی مستقیم به دوست داشتن اون نکردی ولی من میدونم دوستش داری میخواهم کمکت کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

نمیدونم چرا این روزا همه قصد کمک به من را دارند.

-من نمیدونم چه کسی را میگی فقط دوست دارم دوباره تو را خوشحال ببینم.

-باشه چه طوری میخواهی به من کمک کنی؟

-آدرس خانه ای که داریوش در آنجا مستقره را گیر آوردم نظرت چیه فردا یه سر بریم اونجا؟

-به چه دلیل بریم ,بگیم چی؟ مهراب اون ازدواج کرده.

-نه نکرده .

چرا اون متاهله دانیال بهم گفت امید واهی به من نده.

-از حرفهای پدرم فهمیدم که مجرده نمیدونم به چه دلیل دارن به تو دروغ میگن.

چی!!

-من مطمئنم به من اعتماد نداری؟

-چرا ولی...-

ولی اما نداره اگه اعتماد داری فردا صبح همراه میایی و گرنه تنها میرم.

-دو دل گفتم:

به نظرت انوقت خیلی جلوی داریوش خودم را کوچک نمیکنم.

-نه من میگم اصرار کردم که تو همراه بیایی میگم تو اصلا اطلاع نداشتی که میخواهیم بیاییم اینجا

-مقعنه ام را جل و تر کشیدیم و گفتم:

فردا چه ساعتی بریم؟ دستانش را از ذوق به هم مالید و گفت:

ده صبح همینجا باش.

و بدون هیچ حرف دیگری از من دور شد.

بیتا نمیدانم کارم درست بود یا نه ولی من انجامش دادم راس ساعت مشخص شده در ب اغ حاضر شدم.

طولی نکشید که مهراب هم آمد و با هم راهی آدرسی که او داشت شدیم بمان که چه حسی داشتم سر تا سر وجودم هیجان زده بود وقتی رسیدیم رو به مهراب گفتم:

-به نظرت داریم کار درستی انجام میدهیم؟

-آره خیالت راحت باشه.

در را به رویمان دانیال باز کرد با دیدنش شوکه شدم مدت دو سال بود که ندیده بودمش او هم با دیدن شوکه شده بود ولی بالاخره به حرف ، آمد و با صدای بلندی گفت:

هما این جا چیکار میکنی؟ از دیدن دوباره ات خوشحالم.

نتوانستم حرفی بزنم و فقط سری برایش تکان دادم مهراب به حرف آمد و گفت:

-ما اینجا بوقیم دیگه.

دانیال با مشت به شانه ی مهراب کوفت و گفت:

از بوق هم انورتر

تا مهراب آمد حرفی بزند دانیال گفت:

باشه بابا تسلیم بیایید و با دست اشاره کرد که داخل شویم.

همانطور که پله های آن خانه ی سلطنتی را بالا میرفتیم دانیال صحبت میکرد.

داریوش خوابه شیفت شب کار میکنه دیشب زود اومد خانه ولی انگار هنوز خسته س داخل بسیار آنتیک بود من سلیقه ی دانیال را میشناختم و مطمئن بودم دکوراسیون خانه کار اوست بشینید راحت باشید من برم چایی بیارم.

مهراب دست دانیال را گرفت و گفت:

نه برای خوردن نیامدم کاره دیگه ای داشتیم.

دانیال روی یکی از مبلها نشست و گفت:

پس برای حال و احوالپرسی اومدین؟ و نگاهش به من خیره ماند.

مهراب فکر او را خواند گفت:

هما روحش هم خبر نداشت قراره بیایم اونجا به یه بهونه دیگه از خونه آوردمش بیرون.

دانیال کنجکاوانه ما را نگاه کرد و منتظر ادامه ی صحبت مهراب ماند.

مهراب مستاصل سرش را تکان داد و گفت:

خب چطور بگم...

در همین لحظه ساریتا از پله ها پایین آمد نمیتوانستم نگاهم را از او برگیرم پس داریوش واقعا ازدواج کرده بود...

مهراب نگاه پرسشگری به ساریتا انداخت .

دانیال تا آمد حرفی بزند ساریتا جلو آمد با دیدن من دستش را جلوی دهانش گذاشت و به زبان آلمانی گفت:

-این باور نکردنیه هما!

-دانیال خنده ای کرد و رو به ساریتا گفت:

عزیزم نمیخواهی دستت را از جلوی دهانت برداری و با هما دست بدهی.

ساریتا به خود آمد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

میدونم که دیگه آلمانی بلدی خیلی خوشحالم از اینکه دوباره میبینمت.

با ناتوانی دستم را جلو بردم و نوک انگشتان او را لمس کردم .

ساریتا سری تکان داد و گفت: من میرم صبحانه بخورم تازه از خواب بلند شدم و با لبخند هم سری برای مهراب تکان داد .

وقتی او رفت مهراب پرسید: چی میگفت این؟ دانیال گفت:

ما را تنها گذاشت تا راحت باشیم .

مهراب باز هم پرسید: این حالا کی بود؟ البته حدس میزنم که...

و نگاهی به من انداخت تا دانیال آمد پاسخ دهد من به جای او گفتم:

-ایشون همسر داریوش خان بودند.

با این حرف من دانیال زد زیر خنده .

من و مهراب نگاهی رد و بدل کردیم و منتظر ماندیم تا خنده های دانیال تمام شود دانیال معذرت خواهی کوتاهی کرد و گفت: ساریتا همسر منه.

از جایم بلند شدم و با تعجب گفتم:

همسر تو!!

-آرام باش هما توضیح میدهم البته به شرطی که من را ببخشی.

سر جایم نشستم و منتظر صحبت دانیال شدم.

-نمیدونم چطور بگم باعث شرمندگیه ولی وقتی تو همسر داریوش شدی من به تو علاقه مند شدم علاقه ای بی نهایت اما بعد از جدایی داریوش از تو متوجه شدم هم تو داریوش را دوست داری و هم داریوش به تو علاقه مند شده ، برادر من فکر میکرد اگر تو را طلاق بدهد خوشبختتر میشی چون من به دورغ از زبان تو به داریوش حرفهای بدی میگفتم.

میگفتم: هما میگه داریوش مشکل روانی داره، دیونست و از این حرفا .

خب چه کنم عشق کورم کرده بود برای همین داریوش سریع طلاق داد خواستم به تو نزدیک شوم حتی به دروغ گفتم داریوش ازدواج کرده تا بلکه تو منو ببینی اما بی فایده بود چون تو ناپدید شدی یکسالی تو فکر تو ب و دم تا اینکه رفت و آمدم با ساریتا بیشتر شد اون هم شکست خورده ی عشق بود مدتی طول کشید.

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

تا فهمیدیم ما با هم میتونیم خوشبخت شویم چون همدیگرو درک میکردیم و کنار یکدیگر عشقهای گذشتمون فراموشمون شد دو سالی میشه ازدواج کردیم الان هم اومدم تا کمک کنم تا تو و داریوش به هم برسید داریوش تمام حرفهامو شنید و منو بخشید پس من میخواهم کمکش کنم ، هما تو هنوز داریوش را دوست داری؟

جوابی نداشتم بدهم من دوستش داشتم پس چرا تعلل میکردم چرا شک داشتم در عوض به جای من مهراب گفت: آره دوستش داره.

لحن محکم داریوش همه ی ما را شوکه کرد.

-مهراب دوست دارم از زبون خودش بشنوم که دوستم داره و منتظر مرا نگاه کرد.
وقتی به خود آمدم کسی به جز من و داریوش در سالن حضور نداشت روبرویم ایستاده
دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با همان اخم زیبای همشگیش مرا نگاه
میکرد.

-انتظار داری ازت خواستگار کنم؟ لبخند نصف نیمه ای زد و گفت:

نه دوست دارم به پیشنهاد ازدواجم فکر کنی .

-خوشحالی را در بند بند وجودم حس میکردم اما خودم را لو ندادم و گفتم:

و اگر جواب من منفی باشه؟ من میدونم که نیست.

-ابروانم را بالا دادم و گفتم:

جدا چقدر مطمئن.

بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت.

همانطور از جایم بلند می شیدم گفتم:

باید درباره اش فکر کنم ببینم آیا میتونم با یه غربتی زیر یک سقف باشم یا نه؟ -قبلا
تونستی .

-گذشته ها گذشته من اونموقع بچه بودم.

-هنوزم فرقی نکرده برای من بچه ای .

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

با این حرفهایی که میزنی شانس زندگی با منو از دست میدی .

از ته دل خندید .

(ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان : @Asheqaneroman)

با عصبانیت مهراب را صدا زدم و رو به داریوش گفتم:

کجای حرفم خنده دار بود؟

-بیخسید مادمازل ,منتظر جوابتون هستم.

خبری از مهراب نبود با هم او را صدا زدم و پشتم را به او کردم تا بروم در همین لحظه
از بازویم گرفت و مرا به طرف خود برگرداند در چشمانم خیره شد و گفت:

-هیچ وقت غرورم ا و نقدر ب رای یه زن خرد نکرده بودم اما تو فرق میکنی عصبی سرش را خاراند و با صدایی بمی گفت:

من دوستت دارم.

از قصد گفتم:

ببخشید نشنیدم چی گفتید:

نفسش را بیرون داد و گفت: دوستت دارم خیلی زیاد .

در همین اثنا مهراب آمد بازویم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که نگاه خیره ی او را پشت سر خود حس میکردم از آنجا خارج شدم.

حالا که در تنهایی اتاقم نشسته ام و در حال نامه نوشتن برای تو هستم فکرم سخت مشغول تقاضای داریوش است.

بیتا دیگر تاب دوری او را ندارم دوستش دارم خیلی زیاد بیشتر از آنچه که در ذهنم بتوانی بگنجانی نامه در همینجا به پایان میرسانم و قول میدهم اگر خبر خوبی از من و او شد برایت بنویسم چون هیچ وقت پشت تلفن راحت نیستم.

دوستدار تو هما

سلام بر تو نازنین ترین دوست دنیا

بیتا بالاخره زندگی روی خوش خود را به من نشان داد خیلی خوشحالم خیلی خوشحالم به طوری که نمیتونم وصفش کنم من یا گرفتم زندگی را از شیشه ی جلو نگاه کنم نه از آینه ی عقب ،یاد گرفتم صبور باشم بیتا حق با توه هنوز این جمله تو گوشتم زنگ میخوره که میگفتی سرنوشت تعیین میکنه چه کسی وارد زندگیت بشه ولی قلبت حکم میکنه که چه کسی باید بمونه به روز نکشیده با داریوش تماس گرفتم خودش گوشی را جواب داد: بله

-سلام

-هما تویی؟

امیدوارم خوش خبر باشی .

جواب سلام واجبه.

-آخ ببخشید از هولم یادم رفت .

سلام

علیک سلام خوبی؟ عالی خوب خبر تازه چیه؟ سلامتی
خوبه دیگه؟

-سلامتی خبر خوبی نیست؟

-چرا چرا عالیہ منظورم خبرهای بهتره.

-مثلاً؟ هما بله

-قصدا اذیت کردن من را داری؟ تو خیلی خشکی .

خنده ای کرد و گفت:

خب چی بگم؟

شع ری، حرف عاشقانه ای .

-من از این لوس بازیها خوشم نمیاد .

-پس خداحافظ

-نه وایسا منظورم اینه که قطع نکن.

خنده ام را مهار کردم و گفتم:

خب!

با صدای نارسایی گفت:

ز آن روز که دیدمت شبی خوابم نیست.

ای کاش ندیده بودم آن روز تو را زدم زیر خنده و

گفتم:

اصلاً این جور کارها بهت نمیاد در ضمن شعر از این بهتر نبود.

جدی شد و گفت:

من اهل شعر نیستم اینم فی البداهه اومد تو ذهنم.

-جواب من مثبتہ.

-چی؟

مشکل شنوایی داری؟

من الان میام خونتون و تلفن را قطع کرد.

پدر و مادرم با دیدن داریوش خیلی خوشحال شدند
 من تمام ماجرا برای آنها بازگو کرده بودم ولی گویی باورشان نمیشد.
 وقتی وارد اتاقم شد بدون هیچ حرفی مرا محکم در آغوش گرفت.
 گر چه استخوانهایم به شدت درد گرفت ولی هیچ اعتراضی به این پیشامد نداشتم.
 نه مراسمی برگزار شد نه مهمانی دعوت شد
 بی سر و صدا بر عکس دفعه ی قبل در محضر عقد کردیم و در حال حاضر در امارت
 به ارث رسیده ی عمو ساکنیم
 بیتا هر چه از زندگی مشترکم با داریوش بیشتر میگذرد.
 رنگ عشق در ذهنم هویدا تر میشود
 عشق رنگ خاصی ندارد گاه آبی گاه صورتی و ترکیبی از همه رنگها عشق هیچ گاه بی
 رنگ نیست ما خوشبختی را پیدا نکردیم بلکه ساختیم
 باز هم میگویم :
 خوشبختی پیدا شدنی نیست بلکه ساختنیه
 به امید روزی که تو هم این خوشبختی را با فرد مورد علاقه ات بسازی .
 کسی که همیشه به یاد توست هما
 نامه تا زدم و به بدنم کش و قوسی دادم.
 داستان داریوش دور شانهِ هایم حلقه شد و گفت:
 برای بیتا نامه مینوشتی؟
 آره .
 -بهش گفتمی که باردارم .
 برگشتم نگاهش کردم و گفتم:
 دیونه ای بلند میشه میا ایران تیکه تیکه ام میکنه.

با اخم گفت: جراتشو داره ؟
من دوست ندارم خودمو مضحکه ی دست اون بکنم
بگه هنوز به چهار ماه نکشیده دختره حامله شده این خجالت آروه.
باز هم مرا در آغوش گرفت و گفت:
داشتن بچه خجالت آوره؟ نه ولی الان خیلی زود بود.
مرا در آغوشش فشرد و گفت:
برای تکمیل خوشبختی من لازم بود
بر گیسوانم بو سه ای زد و آرام زمزمه کرد :
تو همای سعادت منی .

پایان

رمان : به رنگ عشق

نویسنده : پروانه شیخ لو

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان

@Asheqaneroman

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

